

رمان از اجبار تا عشق | Ariyana کابر انجمن یک رمان



عشق از اجبار تا

از اجبار تا عشق به قلم: Ariyana

طراح: نیلوفر شعبانی

شناسنامه رمان



ژانر: عاشقانه - اجتماعی - درام 

طراح جلد: نیلوفر شعبانی 

ویراستار: سیده پریا حسینی 

منتقد: F.k 

ناظر رمان: سیده پریا حسینی 



شناسنامه رمان
www.Roman.ir

سرشناسه: آریانا مقدری پور - ۱۳۹۷ 

کد رمان: ۱۱۱۴ 

عنوان و پدید آورنده: 

آریانا مقدری پور (Ariyana) - از اجبار تا عشق

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf - epub - apk

همراه با جلد



این کتاب در انجمن یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

کد رمان : 1114

ناظر : سیده پریا حسینی

ویراستار: سیده پریا حسینی

نام رمان: از اجبار تا عشق

نام نویسنده: آریانا مقدری پور (Ariyana)

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، درام

خلاصه: دختری با قلب پاک و صاف و ساده، گیر اربابی از جنس نفرت می افتد. برادر گمشده اش را میابد و مجبور به ازدواج اجباری با ارباب می شود و حتی به او ت*ج*ا*و*ز می شود، ولی در رحم او، پسری کوچک رشد می کند که به نظر می رسد که حلال همه ی مشکلات اوست. در این بین، مهلا همسر سابق ارباب جوان که به وسیله ی اتفاقی ناگوار از سوی ارباب نازا شده است، تلاش می کند دختر و فرزندش را بکشد، ولی او موفق نمی شود و به سزای کارهایش می رسد و عشق دخترک و عشق به



فرزند او، باعث خوب شدن رابطه با شوهرش می‌شود و این گونه است که از اجبار به عشق دست پیدا می‌کند.

لباسام رو از تو جا لباسی در آوردم و کردم تو کیفم. موهام به هم ریخته و تو ذهنم آشوب بود. تند تند همه چیز رو بدون تا کردن، پرت می‌کردم تو کوله ام. وقتی همه ی چیزام رو برداشتم، در کوله ام رو بستم. بلوزم رو کمی تکون دادم تا کمی خنکم بشه. عرق روی گردن و پیشونیم، غیر قابل تحمل بود. بهنوش ازم خواسته بود باهاش برم ویلاش که تو یکی از روستاهای بزرگ و غنی شماله. یک ساعتی رو وقت داشتم. یه دوش کوچیک گرفتم و یه مانتوی گلپهی و روسری صورتی کمرنگ و شلوار لی تنگ به همراه کتونی های آل استار سفید صورتیم پوشیدم و کوله ام رو برداشتم و رفتم دم در. ساعت حدودای چهار صبح بود. پرادوی سفید بهنوش رو از دور دیدم که داشت بوق می‌زد. وقتی ماشین ایستاد، دویدم به سمت ماشین و سوار شدم.

_ سلام بهنوش...

_ سلام یلدا، چه طوری؟

_ ممنون، خوبم.

_ چرا اینقدر نفس نفس می‌زنی؟

جوابش رو ندادم و اونم یکی از نگاهایی که من ازشون بدم می‌اومد و خیلی موزیانه بود رو به همراه یه پوزخند روی صورتش آورد و گفت:

_ بازم عجله؟

_ صد بار بهت گفتم که اونجوری به من نگاه نکن. خوشم نمیاد.

_ خیلی خب، باشه. تو هم که به همه چیز گیر می‌دی.

با بهنوش تا خود شمال رو کلی حرف زدیم. هنوز ساعت شیش صبح نشده بود که احساس کردم که بهنوش تو رانندگی گیج می‌زنه و نمی‌تونه درست ماشین رو هدایت کنه.

_ بهنوش، اگه خسته ای، بده بقیه اش رو من رانندگی می‌کنم.

_ نه، خوبم.

_ می‌دونم تو خسته ای. تا شمال که چیزی نمونده. بزن کنار تا من رانندگی کنم. من خوابیدم و سرحالم.

_ باشه.

زد کنار. از ماشین پیاده شد و من روی صندلی راننده نشستم و ماشین رو حرکت دادم. بهنوش هم هنوز بیدار بود.

_ راستی یلدا؟

_ بله؟

_ از مامان و بابات چه خبر؟

تو دادن جوابش بود که تردید کردم. نمی‌دونستم چی بگم، یعنی چیزی نداشتم که در این باره بهش بگم.

تو فکر بودم و رانندگیم رو می‌کردم که بهنوش دستش رو گذاشت رو شونه ام و دوباره سوالش رو تکرار کرد. منم بی هیچ حواسی، جوابش رو صریح و واضح دادم.

– هیچی خبری نیست. خودت می‌دونی که می‌رم و میام و بهم گیر می‌دن یا بهم توجه نمی‌کنن.

بهنوش دیگه حرفی نزد. بهنوش سعی کرده بود که رابطه‌ی من و والدینم رو بهتر کنه و حتی خودمم سعی کردم، ولی نمی‌تونست بهتر بشه. اونا بچه هاشون رو بدون فکر یا حتی پیش بینی به دنیا آورده بودن. آخر سر هم این خودم بودم که از بی خیالی اونا خسته شدم و یه واحد تو یه مجتمع نسبتاً بزرگ واسه ی خودم خریدم. دیگه زندگی‌م مطعلق به خودم بود و کسی هم نبود تا بهم ایراد بگیره.

بهنوش که هنوز تو دلش سوال مونده بود، باز پرسید:

– از داداشت چه خبر؟

– بهنوش، مگه چند روزه که هم رو ندیدیم؟ بگیر بخواب.

بهنوش خوابید و منم خودم رو از جواب دادن راحت کردم. خیلی وقت بود که از داداشم خبر نداشتم. داداشم هم از بی توجهی و ایراد های بی موقع والدینمون بود که خسته شده بود و تصمیم گرفت بره یه جای دور و زندگیش رو بسازه. در واقع، برادرم توی همون روستایی که من و بهنوش داشتیم می‌رفتیم، زندگی می‌کرد. روستا بزرگ بود و جمعیتش زیاد. نمی‌دونستم که می‌تونم پیداش کنم یا نه، ولی امیدوار بودم که بتونم ببینمش، چون وقتی من چهارده سالم بود، ما رو ترک کرد و الان من بیست و چهار سالمه. من تا حالا به روستا نرفته بودم، ولی اونجور که بهنوش تعریف می‌کرد، اصلاً شکل روستا نیست و خیلی مجهز و بزرگه. جای خوش آب و هوا و پولداریه. روزانه هم خیلیا می‌رن اونجا، چون روستای معروفیه و قراره به زودی با بازسازی‌شون، تبدیل به شهر بشه.



بهنوش خوابیده بود و منم داشتم رانندگی می‌کردم و به امید این بودم که بتونم برادرم رو ببینم.

همین طور تو جاده های خطرناک شمال بودم و داشتم رانندگی می‌کردم. حواسم به رانندگی نبود و همش تو فکر بودم که یهو بهنوش پرید و فرمون رو چرخوند و ما به سمت راست پرت شدیم.

همین طور که نفس نفس می‌زدم، یه جای مناسب پیدا کردم و زدم کنار. از ماشین پیاده شدم و روی زمین خاکی و کنار جاده، دو زانو نشستم و خودم رو تو بغل گرفتم. بهنوش هم از ماشین پیاده شد.

__ یلدا، چی شد یه دفعه؟

همین طور که نفس نفس می‌زدم، سعی کردم جوابش رو بدم.

__ یه لحظه... کنترلش از دستم در رفت.

بعد در حالی که دستش رو گذاشته بود رو شونه ام و سعی می‌کرد دلداریم بده، با لحن آرومی گفت:

__ عیب نداره. بقیه اش رو من می‌رونم. الان سرحال شدم.

بدون حرفی، بلند شدم و صندلی عقب نشستم و خودم رو پیچوندم لای پتو مسافرتی و با بی‌حالی، به پنجره نگاه کردم.

__ یلدا، تو حالت خوبه؟

_ آره، خوبم.

_ خیلی وقت بود که می خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

سرم رو بالا آوردم تا حرفی رو که می خواد بزنه رو بهم بگه.

ادامه داد:

_ خب، من یه پسر رو خیلی وقته که می شناسم...

وقتی حرف پسر رو زد، موضوع رو فهمیدم و یه لبخند عین لبخندای خودش بهش زدم.

_ پس مبارکه.

_ چی چی رو مبارکه؟! بذار اصلا من حرفم رو کامل بزنم، بعد تز بده.

خنده ی کوچیکی کردم.

_ خب، پس به سلامتی قراره بری تو روستا و اونجا زندگی کنی؟

_ اگه خدا بخواد، بله.

تو تاریکی شب، می تونستم تشخیص بدم که گونه هاش سرخ شدن.

_ باهم ازدواج کردید؟

_ نه هنوز، نامزدیم فعلا. یه خونه گرفتیم که نسبتا بزرگه.

_ چرا به من نگفتی؟

_ خب، آخه گفتم که شاید بهم بخوره و دلم می خواست که سورپرایزت کنم. راستی،

بهم که سر می زنی؟



_ آره، البته که می‌زنم. مگه از این به بعد رفتنی شدی؟

_ آره، همه ی وسایلام رو جمع کردم. جهزیمم دو هفته قبل، فرستادن خونه. الان دیگه همه چیز آماده شده.

_ روستاییه؟

_ نه، اونجا زندگی نمی‌کنه. از تهران اومده اونجا و مستقل کار می‌کنه.

با خودم گفتم که درست عین داداش من، ولی در عوض، یه موضوع دیگه رو مقابل بهنوش مطرح کردم.

_ خوشگله؟

_ معمولیه. چشماش قهوه ایه و موهاشم پریشون و نازه.

_ اسمش چیه؟

_ بهراده اسمش.

دیگه صحبت نکردم. تا به خودم اومدم، خوابم برده بود.

با صدای بهنوش که داشت سعی می‌کرد من رو بیدار کنه، به خودم اومدم.

_ یلدا؟ یلدا بیدار شو.

چشمام رو تا نیمه باز کردم. آفتاب تو صورتم می‌خورد. به خودم کش و قوس دادم و خمیازه ای کشیدم.

_ رسیدیم؟

_ نه، یه جا ایستادم و گفتم که شاید بخوای بری دستشویی. خوراکی هم خریدم. دیگه نمی‌شه توقف کرد وسطای راهیم. دیگه داریم می‌رسیم.

باشه ای گفتم و بلند شدم و به سمت دستشویی های عمومی رفتم. دویست تومان دادم و شالم رو جلوی دهنم گرفتم و داخل دستشویی شدم. کارم رو کردم و بیرون اومدم. یه بطری آب معدنی خریدم و خوردم و رفتم تو ماشین و کنار بهنوش نشستم.

_ کارات رو کردی؟

_ آره، حله.

پفکش رو آورد جلو و منم چند تا برداشتم و خوردم. تا شمال، راه خیلی زیادی باقی نمونه بود. حس کردم که این مسافرت دیگه بیش از حد طول کشیده بود!

بالاخره بعد از کلی خستگی، رسیدیم. بهنوش و من هم پیاده شدیم. بوی دریا به خوبی احساس می‌شد. پیاده شدم.

_ خب بهنوش، خونه ات کجاست؟

بهنوش با دنبال کردن راهی، بهم فهموند که دنبالش بیام. هنزفریم رو تو گوشم گذاشتم و دنبال بهنوش راه افتادم. از هوای مرطوب و خنک شمال لذت می‌بردم. برای لحظه ای، چشمام رو بستم و وقتی باز کردم، پخش زمین شده بودم. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و در حالی که سعی می‌کردم فردی رو که باهام برخورد کرده رو ببینم، از روی زمین بلند شدم. من چیزی نگفتم، ولی یهو سرم فریاد کشید.

_ چرا عین فلجا راه می‌ری؟!

من پخش زمین شدم و اون عصبانی شده بود! با قامت بلند و درشتش، ازش کمی ترسیدم. خواستم برم که یهو دستم رو گرفت و کشوند عقب. قلبم داشت منفجر می شد و خونم منجمد شد. بهش نگاه نمی کردم و فقط نفس نفسای خودم رو می شنیدم.

_ بهت می گم که چرا عین فلجا راه می ری؟

_ خب، وقتی به فلجا برخورد می کنی، پخش زمین می شی.

چشماش سرخ شد. بیشتر ترسیدم. دستم رو که هنوز تو دستاش بود رو فشار می داد و من چیزی نمی گفتم تا اینکه دردم گرفت.

_ ولم کن.

ولم نکرد.

_ آخ، دارم اذیت می شم. ولم کن.

بهنوش که سر و صداها رو شنیده بود، اومد سمت ما.

_ آقا، خواهش می کنم ولش کنید.

_ از این به بعد، به این موش کوچولو بگین که جلوی پاش رو نگاه کنه.

دستم رو ول کرد و رفت. دستم رو گرفتم و مالوندمش.

_ یلدا، دیوونه شدی تو؟!!

_ من که کاری نکردم. باهاش برخورد کردم و من رو زمین زد، بعد عصبانیم می شه!

و جلو تر از بهنوش راه افتادم، ولی بهنوش برای راهنماییم، ازم جلو زد.

– ببین یلدا، اون پسر اربابه. همه ازش حساب می‌برن و می‌ترسن. پدرش خیلی نیکوکار بود، ولی خودش که خیلی بدجنس و مغروره.
– معلوم بود.

– ببین، اون خیلی بده و می‌تونه هر کاری بکنه؛ پس نه باهاش دهن به دهن بشو و نه دور و برش بپلک. همه ترجیح می‌دن که اینکار رو بکنن.
سرم رو به نشونه ی تایید حرفش، تکون دادم. هنوز به خونه نرسیده بودیم که یه چهره ی آشنا رو مقابل خودم دیدم.

چشمام رو به جلو دوختم. لحظه ای بعد، اشک از چشمام سرازیر شد و شدت گرفت. چهره ای که تا آخر عمرم، هرگز فراموشش نمی‌کردم و نمی‌تونستم فراموشش کنم. این چهره، چهره ایه که از چهارده سالگی تا به حال، منتظر دیدن دوباره اش بودم. چهره ی زیبای برادرم بود. آغوشم رو باز کردم و به طرفش دویدم.
– سیروس!

اون هم که از دیدن من تعجب کرده بود، لبخندی روی لباش و اشکی روی چشماش ظاهر شد و آغوشش رو به گرمی برام باز کرد. بغلش پریدم و اون رو تو آغوشم فشردم. با صدایی غریب، باهام صحبت می‌کرد.
– خواهر کوچولوم چه قدر بزرگ شده!

منم در حالی که از گریه منفجر می‌شدم، سعی کردم صحبت کنم.
– ولی... ولی... تو هیچ تغییری نکردی. تو هنوز برای من، همون سیروسی.

بهنوش که از دیدن این صحنه، هم تعجب کرده بود و هم گریه اش گرفته بود، برای کنترل احساساتش بود که رو به ما کرد و گفت:

– خیلی خوشحالم که برادر و خواهر، دوباره بهم رسیدن.

منظورش رو کامل فهمیدم. منظورش این بود که باید سریع به سمت خونشون حرکت کنیم. خودم رو از بغل سیروس در آوردم.

– سیروس، تو هم با ما بیا.

سیروس بهم لبخندی زد و دنبالمون اومد. مدام در کنارش قدم برمی‌داشتم و باهاش در مورد همه چیز و هر کس، صحبت می‌کردیم.

بالاخره به یه خونه ی نسبتا نوساز رسیدیم. دیواراش آجری بود و روی آجرا، رنگ کرم قشنگی خورده بود که با سقف شیروونی آبی نفتی رنگ، همخونی زیادی داشت و جلوه ی قشنگی به نمای بیرون خونه می‌داد. پنجره های بزرگ هم دور تا دور خونه رو احاطه کرده بودن و پنجره ها باعث دید بهتر دریا و نفوذ نور صبحگاهی به درون خونه می‌شدن. بهنوش هم کلید رو در آورد و در رو باز کرد. داخل خونه، حیاطی با اندازه ی متوسط بود که باغچه ی بزرگی کنارش بود و با بسیاری از گلای رزی که توی باغچه کاشته شده بودن، حیاط پر از بوی خوب گل بود. از حیاط سنگ فرش شده هم عبور کردیم و به داخل خونه رفتیم. توی خونه، پارکینگی وجود داشت که کوچیک بود و برای دو ماشین بیشتر جا نداشت. پله ها رو بالا رفتیم و به داخل خونه رسیدیم. خونه دو طبقه بود با سه تا اتاق خواب که یکی پایین و دو تا هم بالا بود. آشپزخونه و یک دستشویی هم پایین بودن و بالا هم دستشویی و حمام بود.



دو تا بالکن هم داشت که بالکن طبقه ی بالا بزرگ بود و دریای آبی، به خوبی معلوم بود. خونه ی قشنگی داشتن. ما بعد از ورود، با پسری با موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای که داشت، رو به رو شدیم.

_ عزیزم بهراد، ایشون دوستم یلدا و ایشون هم برادرشون، آقا سیروس هستن.

بهراد هم لبخندی زد و دستش رو به طرف من دراز کرد.

_ سلام، من بهرادم.

_ سلام، خوشبختم آقای بهراد. من یلدا هستم.

لبخندی زد که یعنی منم از آشناییتون خوشبختم. بهنوش ادامه داد:

_ دوستم چند روزی اینجا می مونه؛ مشکلی که نیست؟

_ نه نه، چه مشکلی؟ قدمشون روی چشمامون.

سیروس هم غیرت زیادی داشت و نمی خواست که من با پسر غریبه زیر یه سقف باشم. کمی اخماش رو در هم کرد و گفت:

_ نه، خیلی ممنون، یلدا نمی خواد بهتون زحمت بده. می برمش خونه ی خودم.

همه که غیرت سیروس رو دیدن، دیگه حرفی نزدن. ما هم بعد از کمی نشستن، بلند شدیم و بیرون رفتیم.

به خونه ی سیروس رسیدیم. سیروس در رو باز کرد و رفتم داخل خونه اش. خونه ی زیاد شیک و مجللی نبود، ولی دنج و راحت بود و آرامش خوبی می داد. پشت خونه

اش هم دریا بود و خودش یه پنجره براش نصب کرده بود. با لبخند بهم رو کرد و پنجره رو نشونم داد.

_می‌دونستم تو عاشق دریایی و به امید اینکه یه روزی بیای پیشم، این پنجره رو نصب کردم.

منم بهش لبخند زدم. روی صندلی نشستم و ساعت ها، دریا رو تماشا کردم. تقریباً نزدیکای ظهر شده بود که سیروس اومد و دست گذاشت رو شونه ام و با لبخند به من نگاه کرد.

_یلدا، من دارم می‌رم سرکار.

خیلی خسته نشده بودم، ولی دلم می‌خواست که بیشتر با برادرم باشم. سرم رو بالا آوردم.

_منم می‌بری؟

_یلدا، آخه یه ساختمونه و منم یه جایی کار می‌کنم پیش خیلیای دیگه. خسته می‌شی.

_نه، نمی‌شم. جلوی ساختمون می‌مونم و صبر می‌کنم. دلم می‌خواد بیام بیرون.

بالاخره بعد از کلی اصرار، حاضر شد من رو با خودش ببره. من یه مانتوی سبز لجنی با آستینی نسبتاً کوتاه پوشیدم. شال سبز پر رنگم رو هم سرم کردم و با شلوار لی و کیف و کتونی مشکیم هم ستش کردم. محل کارش، نسبتاً خوب بود و خودشم می‌گفت که حقوق خوبی بهش می‌دن. هنزفریم رو گذاشتم تو گوشم و دو زانو نشستم جلوی دیوار پشتی ساختمون. چشمام رو بستم و غرق آهنگ و آرامشم شدم تا اینکه

چشمام رو باز کردم و دو جفت چشم هیز و آشنا رو دیدم که با لبخندی شیطانی، بهم خیره شده بودن.

با اون نگاه، سراسیمه بلند شدم و خودم رو تکوندم و بهش نگاه کردم. همون کسی بود که همه ارباب خطابش می‌کردن. اخمی کوچیک بهش کردم که بلکه دست از سرم برداره، ولی اون، همچنان داشت به کارش ادامه می‌داد.

_ دفعه ی قبل هم که دیدمت، اینا تو گوشات بودن.

من دختری نبودم که جواب بدم و با پسرا کل کل کنم، ولی وقتی فضولی یا توهین می‌کردن، دووم نمی‌آوردم.

_ مال خودمن. دوست دارم تو گشم باشن.

_ به زودی زود، خودتم مال من می‌شی!

نفسم رو تو سینه ام حبس کرده بودم. این چی داشت می‌گفت؟! اخمام بیشتر تو هم رفت.

_ منظورت از این حرفا چیه؟

_ ببین، من اربابم. ارباب ده، ارباب خونه و حتی ارباب تو هستم. من هر چیزی رو که بخوام، می‌تونم تصاحب کنم.

_ تو ارباب من نیستی.

_ هستم و تو هم به زودی مال من می‌شی.

بعد، گذاشت و رفت. بعد چند ساعت، سیروس بیرون اومد. تصمیم گرفتم در این مورد، چیزی بهش نگم.

_ امم...سیروس؟

_ جانم؟

_ این ارباب کیه؟

_ ایشون مهمترین فرد اینجا هستن و همه باید بهشون احترام بذارن. منم پیششون کار می‌کنم.

چشمام گرد شد. فکر نمی‌کردم که داداشم برای اون آدم هیز کار کنه.

_ اون هر چی رو بخواد، به دست میاره؟

_ خب، مثلاً چی؟

_ زنا رو...

_ چرا این سوالا رو می‌پرسی؟

_ خب، بهش می‌خورد که دخترای زیادی رو عقد کرده باشه.

منظورم رو فهمید. من منظورم دختر باز بود و اونم اخم کرد و منم دیگه ساکت شدم. رسیدیم خونه، ولی من منظور اون ارباب خودخواه رو نمی‌فهمیدم.

نفس عمیق کشیدم. به خونه رسیدیم. مدام تو جام غلت می‌زدم. سیروس هم فقط یه تخت داشت که اونم به من داده بود. تختش جیر جیر می‌کرد و با غلت خوردنای من، صدای بدی می‌داد. آخر سر، سیروس با خواب آلودگی نالید:

_ یلدا، بگير بخواب.

بلند شدم و رفتم آب خوردم و روی مبل خوابیدم تا از ناله های سیروس در امان باشم. صبح که بیدار شدم، همه چیز به هم ریخته بود. لباسای سیروس هم روی تخت افتاده بود و خودشم نبود. سیروس مرد تمیزی نبود؛ درست عین بیشتر مردا و مجبور شدم که همه ی لباسا رو بشورم و خونه رو تمیز و مرتب کنم. همه جا رو گردگیری و مرتب کردم و بعدش، با بی حالی روی مبل رفتم و به خواب عمیقی کردم.

_ثمر...کدبانوی خونه، بیدار شو.

سیروس بود که سعی می کرد من رو بیدار کنه. با این حرفش، لبخندی زدم و اونم رفت که لباساش رو عوض کنه. منم بیدار شدم و یه دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم. صدای زنگ خونه به صدا در اومد و منم در حالی که داشتم موهام رو شونه می کردم، به سمت در رفتم تا بازش کنم. در رو که باز کردم، ارباب پشت در بود. نگاهم رو ازش دزدیدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم، شروع به حرف زدن کردم. طوری کردم که انگار اون اونجا نبود.

_الان برادرم رو صدا می کنم که بیاد.

-من با برادرت کار ندارم.

_خب، پس چی کار دارید؟

بعد در حالی که سر تا پای من رو برانداز می کرد، گفت:

_من با خودت کار دارم!

بعد در کثری از ثانیه، من رو گرفت و به طور چندشی، من رو چسبوند به خودش و بوسیدم.

با تکونای سیروس، از خواب پریدم. موهام به هم ریخته بود و به شدت داشتم نفس نفس می‌زدم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد و خیلی ترسیده بودم. سیروس هم یه لیوان آب بهم داد و منم اون رو سر کشیدم. با لحن آرومی، سعی می‌کرد من رو آرام کنه.

_ اشکال نداره یلدا. خواب بود.

سرم رو به نشونه ی تایید، تکون دادم. سیروس می‌خواست بره.

_ کجا می‌ری سیروس؟

_ سر کار دیگه آبجی گلم.

_ نه سیروس، نرو. من رو تنها نذار.

از رفتار بچه گونه ام، اخماش رو در هم کشید.

_ یلدا، این چه طور رفتاریه؟ بلند شو ببینم.

بعدم بلند شدم و بدرقه اش کردم. بعد رفتنش، در رو قفل کردم و دیگه نمی‌خواستم روی کسی بازش کنم. فکر ارباب بود که من رو دیوونه کرده بود. فکر حرفاش و حتی فکر اون پوزخندای کثیفش، من رو دیوونه می‌کرد و باعث می‌شد که هر لحظه، بیشتر احساس ترس و تنهایی بکنم.

همین جوری توی فکر بودم که صدای زنگ در اومد. از سوراخ در نگاه کردم تا ببینم کیه. ارباب رو دیدم که پشت در ایستاده بود.



چند بار زنگ زد و بعد، در حالی که فحش می‌داد، دور شد. ترسیده بودم و نفسم بالا نمی‌اومد. تصمیم داشتم اگه سیروس گفت که چرا در رو باز نکردی، بگم که خواب بودم.

دوباره صدای زنگ در اومد. نگاه کردم و دیدم سیروسه. در رو باز کردم و اومد داخل خونه. یهو گوشیش زنگ خورد. رفت تو اتاق و منم فقط کمی از حرفاش رو می‌تونستم بشنوم.

_ سلام آقا، بله، ببخشید که نبودم. درسته، خواهرم بوده. ببخشید آقا، دیگه تکرار نمی‌شه.

آهی کشید و اومد پیش من و منم خودم رو زدم به اون راه.

_ یلدا؟

_ بله؟

_ چرا در رو روی آقای سلطانی باز نکردی؟

من نفسم منجمد شده بود، ولی خودم رو جمع و جور کردم.

_ مگه آقای سلطانی اومده بود؟ من خواب بودم و نشنیدم.

سیروس هم باشه ی آرومی گفت و رفت؛ ولی هم من و هم اون، می‌دونستیم که من دارم دروغ می‌گم.

بالاخره تونستم از دست سوال و جواب های سیروس که قرار بود شروع بشن، فرار کنم. بهنوش بهم زنگ زد که باهم بریم کنار دریا و منم از خدا خواسته، سریع قبول

کردم و بعد از خداحافظی با سیروس، با بهنوش به سمت دریا رفتیم. بالاخره به دریا رسیدیم؛ دریایی که فریادهای خودش رو با موج و طوفان ابلاغ می‌کرد، دریایی که زیبایی خودش رو به رخ خورشید و پس از اون، به رخ ماه می‌کشید، دریایی که من عاشق رنگش بودم.

دور ساحل قدم زدیم. یهو ماشین شاستی بلندی رو دیدم که یه زن جوون ازش پیاده شد. زن با چشمای آبی و پوستی سفید به همراه موهای مشکی به رنگ شب بود که خودنمایی می‌کرد. جوون و زیبا بود و خیلی هم شیک به نظر می‌رسید، ولی رنجور بود و این رو تو صورت زیباش می‌شد فهمید. کنار ساحل اومد و بدون اینکه به ما نگاهی بندازه، جلوی دریا ایستاد و به موج‌ها نگاه کرد. بهنوش به من نگاه کرد و منم شونه ای بالا انداختم و سوار ماشین شدم.

__ یلدا، یلدا؟

__ بله؟

__ اون زنه رو می‌شناسی؟

__ نه، هر کسی رو که برای اولین بار می‌بینم، باید بشناسم؟

__ اسمش مهلاست و زن همون اربابه.

__ پس زن داره؟

__ آره، زن داره.

سری تکون دادم. با خودم فکر می‌کردم که زنی به این قشنگی داره، ولی بازم دنبال دخترای مردمه. معلوم بود که خیلی اذیتش کرده که اینقدر قیافه اش رنجور شده.

– خیلی پولداره و خیلیم مغروره.

سرم رو جوری تکون دادم که یعنی که نمی‌دونم. ماشین رو حرکت داد و من رو به خونه رسوند. من خواستم برم داخل خونه که دیدم سیروس و ارباب اونجان و دارن باهم حرف می‌زنن. ارباب هم زیرچشمی داشت من رو نگاه می‌کرد. در حالی که من نگاهم رو ازش می‌دزدیدم، ولی می‌دونستم داره نگاهم می‌کنه. سریع به داخل خونه رفتم. سیروس هم اومد داخل و رو به من کرد.

– واسه ی چی سلام نکردی؟

– چی؟

– می‌گم که واسه ی چی به آقای سیاوش سلام نکردی؟

– خب، حواسم نبود.

پوفی کرد و به سمت اتاق رفت. در حقیقت، من خودم نمی‌خواستم که بهش سلام بدم، چون مرد بدی بود و منم ازش بدم می‌اومد. شب، سیروس اومد و کنارم نشست.

– سیروس؟

– جونم؟

– راستی، وقت نشد که بپرسم، شایدم یادم رفت که بپرسم. تو این سال ها، چی کارا می‌کردی؟

– نمی‌خوام خسته ات کنم. طولانیه.

– خسته نمی‌شم، بگو.

_خب، از کجا شروع کنم؟ من وقتی شما رو ترک کردم، دست و بالم بسته بود و پولی نداشتم. شبا تو پارک می خوابیدم و صبحا هم می رفتم گشت می زدم و با پول کمی که داشتم، یه چیز کوچیک می خوردم. بعد از پرس و جوهای زیاد، من برای کار، یه کار تو یه جای نسبتا کوچیک پیدا کردم که صاحبش اونجا رو بستنی فروشی کرده بود. من یکی دو سالی اونجا کار کردم و نون خودم رو در آوردم تا اینکه صاحبش مرد و مغازه اش رو فروختن. منم هر چی پول و وسایل داشتم رو جمع کردم و رفتم تو یکی از روستاهای شمال. اونجا خونه های ارزونی داشت و اون موقع، جمعیتش کمتر بود و کار هم راحت پیدا می شد. من اولش تو ساختمون ارباب بودم و کارگری می کردم تا اینکه یه روز، ارباب به من گفت که پیام و کارای اداریش رو انجام بدم. منم که از خدام بود. هیچکس نمی تونه رو حرف ارباب، حرفی بزنه. اون بود که برام این خونه رو خرید و کلی بهم محبت کرد. وقتی که ارباب مرد، پسرش جاش رو گرفت که دقیقا برعکس پدرش، آدمی بدنجس و مغرور بود. من همچنان براش کار می کنم و تا الان هم به این کار مشغولم و پول خوبی هم گیرم میاد.

_تو این ارباب جدید رو می شناسی؟

_نه خیلی، چون نمی ذاره که هیچکس کامل بشناستش.

تو فکر بودم. این مرد اون طوری که فکر می کردم نبود؛ بدتر بود. چه طور می تونه

اینقدر بدنجس باشه، ولی پدرش اینقدر خیر؟!

تو همین فکرا بودم که خوابم برد.

بیدار که شدم، سیروس خونه نبود. با بی حالی، از جام بلند شدم و دیدم که گوشیم صد بار از سمت بهنوش زنگ خورده و پیام اومده. تو همشون هم فقط یه چیز بود و تو آخریاش هم فحش بود.

_ یلدا، زود باش بیا. مامان و بابات تو راه شیراز بودن و تصادف کردن.

با خوندن این پیام، رگای سرم بودن که منجمد شدن. سریع لباس پوشیدم و با پرسیدن آدرس، رفتم خونه ی بهنوش. با کلی ناراحتی و ترس، دستام رو می فشرد و گریه می کرد.

_ یلدا، یلدا، متاسفم. مامان و بابات... دووم نیاوردن.

اشکی از گوشه ی چشمم جاری شد. خیلی دوستم نداشتن، ولی دلیل نمی شد که از مرگشون ناراحت نشم. شروع کردم تو بغل بهنوش رفتن و گریه کردن. آخرش، با لکنت پرسیدم:

_ سیروس... ک... جاست؟

_ سیروس تا خبر رو شنید، برگشت تهران.

_ منم باید برم.

_ نه یلدا، صبر کن که سیروس برگرده. تو الان که نمی تونی بری.

_ اما... مامان و بابای من...

بهنوش من رو بغل کرد و تو آغوشش فشرد. گریه می کردم و به خودم فحش می دادم. یه روز رو خونه ی بهنوش موندم و فرداش، سیروس با قیافه ای گرفته و ناراحت، برگشت. من تا دیدمش، سریع پریدم و بغلش کردم.



- _ سیروس، سیروس، بگو که مامان و بابامون نرفتن و ما رو تنها گذاشتن. بگو.
حرف نمی‌زد و با چشمایی قرمز، به زمین چشم دوخته بود. بالاخره، مجبور شد که حرف بزنه.
- _ یلدا، مامان بابامون رو خدا رحمت کنه.
- با شنیدن این حرف، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جیخ کوتاه و خیلی کوچیکی زدم و بی‌هوش شدم.
- با صدای بهنوش، به خودم اومدم که داشت به صورتم آب می‌پاشید و ضربه می‌زد.
- _ یلدا چشماش رو باز کرد...
سیروس اومد و دستم رو گرفت و فشار داد.
- _ خواهرم، نترس. من تا آخرش باهاتم. بهت قول می‌دم که تا آخر باشم و کنارت باشم.
- لبخند پر غمی زدم و بلند شدم. با سیروس رفتیم خونه اش، ولی دیگه خیلی باهم حرف نمی‌زدیم.
- _ سیروس؟
_ هوم؟
- _ مامان و بابامون رو کجا خاک می‌کنن؟
_ گفتم که بیارنشون همین جا.
_ منم می‌تونم همین جا بمونم؟

— مگه خودت خونه نداری؟

— دیگه برنمی‌گردم تهران سیروس. من باید اینجا بمونم، پیش تو. خودمم یه کاری پیدا می‌کنم و کار می‌کنم.

— ببین یلدا، من نمی‌دونم، ولی اینجا نمی‌تونی بمونی. تو خودت خونه و زندگی داری و نمی‌شه که اینجا باشی.

— پس حداقل، یه چند ماهی می‌مونم تا یکم غم کم بشه.

سرش رو به نشونه ی تایید، تکون داد. پاشد و رفت. دلش نمی‌خواست که خیلی یه جا بمونه و منم کاریش نداشتم.

یکی دو ماهی از مرگ والدینم می‌گذشت و من کم کم فراموشش می‌کردم. سیروس یه روز با قیافه ی پریشون و در همی که داشت، اومد تو خونه و شروع کرد به خودش فحش دادن. من ازش دلیل رو پرسیدم که گفت:

— ارباب ازت خواستگاری کرده!

رنگم پرید و سفید شدم. لبام خشک شد و چشمام از حدقه بیرون زد. با وجود کارای اون، بعید هم نبود، ولی من نمی‌تونستم. خودش زن داره، خجالت نمی‌کشه که چنین کاری می‌کنه؟

در عوض این حرفا، از سیروس پرسیدم:

— تو چی گفتی؟

— چی بگم؟ گفتم که خودش باید انتخاب کنه و من تصمیمی براش نمی‌گیرم.

_ من نمی‌خوام که ازدواج کنم باهاش.

و بلند شدم و رفتم.

چه طور می‌تونست چنین در خواست حقیرانه ای از من بکنه، در حالی که می‌دونه که جواب من منفیه؟ داشتم فکر می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. به سمت گوشیم رفتم و گوشی رو برداشتم.

_ بله؟

_ سلام یلدا، من بهنوشم. گوشیم خاموش شده و با تلفن خونه بهت زنگ زد.

_ چی کار داری؟

_ این رسم رفاقت نیستا. یه سلامی، یه علیکی...

_ بهنوش، حوصله ندارم. کارت رو بگو.

_ خیلی خب، باشه. می‌خواستم بپرسم که من و بهراد، امشب می‌ریم مهمونی ارباب. اون خواسته که شما هم...

_ بهنوش، تو که جوابم رو می‌دونی، من هرگز حاضر نیستم که دوباره قیافه ی نحت اون یارو رو ببینم.

و گوشی رو قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و طاق باز، روی تخت دراز کشیدم. کمی بعد، سیروس داخل خونه اومد و منم خودم رو زدم به خواب، چون می‌دونستم بهم می‌گه که به اون مهمونی برم. خودم رو که زدم به خواب، خسته شدم و خوابم برد.

_ یلدا، یلدا، بیدار شو. ساعت هفت.

با صدای سیروس، بیدار شدم. هیچ وقت خودم بیدار نمی‌شدم و یکی باید بیدارم می‌کرد. با بی‌حالی، چشمام رو مالوندم.

_ چی شده مگه؟

_ ساعت هشته. خونه ی ارباب دعوتیم

_ من نمیام.

_ ولی این دستور اربابه و تو هم باید بیای.

_ گفتم نمیام.

پتو رو روی سرم کشیدم.

_ ببین، نمی‌تونیم درخواستش رو رد کنیم، چون نمی‌شه رو حرفش...

_ چرا نمی‌شه؟ مگه اون جز یه آدم مغرور و بدجنس دختر باز، کیه؟ چرا همه باید ازش حساب ببرن؟ من نمیام.

سیروس از این طور حرف زدنم، تعجب کرد. معمولاً هیچ وقت با کسی این طوری حرف نمی‌زدم!

_ ببین، می‌دونم آدم خوبی نیست، ولی به خاطر برادرت که شده، خواهش می‌کنم بیا.

و رفت تا آماده بشه. من فکر می‌کردم و بالاخره به خاطر برادرم، حاضر شدم تا برم و یه

لباس خیلی سنگین پوشیدم که به هیچ عنوان اون چشم هیزش رو جلب نکنم. یه

لباس که یقه اش بسته بود و مشکی بود. یه مانتوی سفید مشکی بلند و شلوار تنگ

بلند و پوشیده با شال مشکی که موهام ازش بیرون نبود رو پوشیدم. یه جفت کفش

مجلسی مشکی ساده هم پوشیدم و با سیروس رفتم.

با سیروس رفتیم و داخل مهمونی شدیم. انبوهی از مردم، توی مهمونی کوچیک و بزرگ بودن و نشسته بودن و هر کدومشون هم با یه نفر، مشغول به حرف زدن بودن. لباسای شیک هم پوشیده بودن. دوباره زن سیاوش رو دیدم که با یه لباس مشکی حریر، با همه سلام و علیک می‌کرد. سیاوش هم خودش بالای میز نشسته بود و وقتش رو با چشم چرونی به دخترای خوشگل مهمونی می‌گذروند تا اینکه چشمش به من افتاد. دستش رو جلوی چونه اش گذاشت و با چشمای هیزش، بهم خیره شد. نگاهم رو سریع ازش دزدیدم و رفتم و گوشه ای از میز و کنار سیروس نشستم. خیلی چیز می‌خوردم، چون من از این آدم خوشم نمی‌اومد. به سمت دستشویی راه افتادم. با راهنمایی خدمتکارا، دستشویی رو پیدا کردم و داخل شدم. شالم رو در آوردم. داشتم شر شر عرق می‌ریختم. با دستمالم، رژ کمرنگم رو تمیز کردم و نفس عمیقی کشیدم که متوجه حضور یه مرد هیز در آستانه ی در شدم. شتاب زده، شالم رو سرم کردم و با بهت بهش خیره شدم. داشت می‌اومد جلو و منم می‌رفتم عقب تا جایی که به روشویی برخورد کردم و دیگه نمی‌تونستم عقب تر برم. خودم رو جمع کردم و صورتم رو کشیدم اون طرف. نگاهی چندش بهم کرد و بعد، در گوشم که حالا جلوی دهنش بود، آروم زمزمه کرد:

_اگه قبول نکنی، دیگه برادرت رو نمی‌بینی.

از ترس، قلبم ایستاد و قطره اشکی روی گونه ی خشکم اومد. رفت و دور شد و از دستشویی بیرون رفت.

من در حالی که هنوز توی شوک بودم، به سمت آئینه چرخیدم و خودم رو توش نگاه کردم. صورتم رو توی دستام گرفتم. چند قطره اشکی رو که موجب قرمز شدنم شده بود رو پاک کردم و سعی کردم که معمولی جلوه کنم تا سیروس به چیزی بو نبره. اومدم و نشستم کنارش و اونم در حالی که منتظر من بود، گفت:

_ کجا بودی؟

_ دستشویی بودم.

حتی یه لقمه غذا هم از گلوم پایین نمی‌رفت. فکر اون حرف ترسناک و نگاه های بهت انگیز اون بود که آزارم می‌داد و نمی‌داشت که به راحتی نفس بکشم. هنوز کمی از مهمونی مونده بود که با ترس، دم گوش سیروس زمزمه کردم:

_ داداش، نمی‌خوای بریم؟

_ برای چی؟

_ خسته ام. حالم بده. بیا بریم دیگه.

سیروس هم سری تکون داد و با اهالی جمع هم خداحافظی کرد و رفتیم خونه. ناراحت و دگرگون بودم. نمی‌دونستم باید به سیروس این ماجرا رو بگم یا عین بقیه ی ماجراها، پیش خودم دفنشون کنم... این دیگه دفن نشدنی بود و ممکن بود که با اینکار، سر برادرم رو به باد بدم. دیگه نمی‌دونستم باید چی کار کنم و سعی کردم که اینقدر به اینجور چیزا فکر نکنم. شاید یه تیکه برای ترسوندن من بوده باشه.

یه چند روزی از اون مهمونی ترسناک گذشت تا اینکه یه روز، سیروس با سرزندگی از من خداحافظی کرد و رفت سرکار.

منم که دیگه داشتم فراموش می کردم، نشستم روی مبل و دیار رو تماشا کردم و کمی احساس خستگی کردم و روی مبل نشستم و خوابم برد.

با صدای کوبیده شدن در، بیدار شدم. ترسیدم.

_کیه؟

یلدا...

صدای سیروس بود، ولی با آه و ناله می گفت. صدایش خش داشت و داشت می کوبید به در. با نگرانی، در رو باز کردم و سیروس رو دیدم که خونین و مالین و کبود بود و به در می کوبید.

با ترس و بهت، بهش چشم دوختم.

_سیروس، کی باهات اینکار رو کرده؟

سیروس اصلا نای حرف زدن نداشت و منم با گریه، زیر بغلش رو گرفتم تا کمکش کنم که بلند بشه و روی مبل بشینه. اونم خودش رو روی زمین می کشید و می اومد. نشوندمش روی مبل و رفتم براش بتادین و دستمال و چسب زخم بیارم. دستمال آوردم و خون زخماش رو پاک کردم. بتادین زدم روی زخماش و پاسمانش کردم و بهش آب دادم و روی تخت خوابوندمش.

_کی باهات اینکار رو کرد؟

_نمی دونم...چند نفر ریختن سرم و کتکم زدن.

_ دستشون بشکنه.

کمی زخمای سیروس رو پاک کردم و رفتم تا بتونه بخوابه. کی می‌تونست همچین کار کثیفی کرده باشه؟ این فقط از عهده یه نفر بر می‌اومد و اونم، ارباب کثیف بود. متوجه شدم که قضیه جدیه و اون فقط یه تهدید بچه گانه ی معمولی نبوده. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. جون برادرم در خطر بود و من باید یه کاری می‌کردم، وگرنه اون رو به کام مرگ می‌فرستادم. سرم رو تو دستام گرفتم و فکر کردم.

بلند شدم و سیروس رو تنها گذاشتم. فقط دریا بود که توی شرایط سخت، می‌تونست آرومم کنه. کنارش نشستم و سرم رو توی پام فرو بردم. یه دست روی شونه ام حس کردم، یه دست کثیف. دستش رو پس کشیدم و بلند شدم و با نفرت نگاهش کردم.

_ تو همیشه داری زاغ سیاه من رو چوب می‌زنی؟

_ آره!

خیلی مغرور بود و همینش من رو عصبی می‌کرد.

_ بعد اون کاری که با برادرم کردی، روت می‌شه که بیای و پر رویی کنی؟!

خندید و منم که داشتم از خنده منفجر می‌شدم، گفتم:

_ تو فقط یه ارباب کثیفی. با وجود اینکه زن داری، بازم دنبال دخترای مردمی و زندگی‌شون رو نابود می‌کنی. تو یه آدم عوضی هستی که همه رو مطیع و فرمانبردار خودت کردی، ولی... ولی من مطیعت نمی‌شم. من فرمانبرداری نمی‌شم و باهات می‌جنگم، حتی اگه مجبور بشم که باهات ازدواج کنم. این رو یادت نره.

_ تو هم یادت نره که هر وقت بخوام، به راحتی می‌تونم برادرت رو بکشم و جنازه اش رو بندازم جلوی سگا. حرف دهنتم رو بفهم.

بعد خواست بره، ولی یه چیزی یادش اومد و برگشت سمتم.

_ جوابت مثبته دیگه؟

نفس نمی کشیدم. سرخ شده بودم و دلم می خواست که خفه اش کنم. بعد کلی وقت تلف کردن، سرم رو برگردوندم.

_ قبول می کنم.

گرفته و داغون، پیش سیروس رفتم. دلم می خواست که خودم رو بندازم تو بغلش و حسابی گریه کنم و همه چیز رو بهش بگم، ولی نشدنی بود. به سیروس که تازه بیدار شده بود، لبخندی زوری زدم.

_ راستی، من قبول می کنم که با ارباب ازدواج کنم.

سیروس هم گیج شده بود. فکر می کرد که داره خواب می بینه و حرفی نزد و واسه ی همین، دوباره حرفم رو تکرار کردم.

_ من قبول می کنم که با ارباب ازدواج کنم.

_ اما تو که می گفتی ازش خوشت نمیاد. ببین، من اجازه اش رو بهت نمی دم، چون اون ممکنه که بلای بدی سرت بیاره.

دلم می خواست اجازه نده و من بمونم پیش خودش تا ابد، ولی چاره ای نداشتم. اگه بلای بدی سر من نمی اومد، بلای بدتری سر سیروسم می اومد. من تا حالا باهاش اینطوری حرف نزده بودم، ولی اون یه روزی می فهمه که همه ی اینا برای محافظت از خودش بوده.

با ناراحتی، ولی جدیت گفتم:

_ به اجازه ی تو نیازی ندارم. من خودم تصمیم رو برای زندگیم می گیرم و کسی هم حق دخالت نداره. من با ارباب عروسی می کنم و اینم تصمیم خودمه. به کسی هم ربط نداره، حتی به تو.

عصبانی شد. مطمئن بودم اگه زخمی نبود، می اومد و من رو یه دست مفصل کتک می زد. از چشمش خوندم. شانس آوردم، چون حتی نای جر و بحث کردن رو هم نداشت. فقط لباس رو باز کرد و با صدایی خیلی آروم و غمگین، زمزمه کرد:
_نرو...

با این حرفش، چشمم پر اشک شد، ولی بدون اهمیت به حرفش، از زور بغض بود که دستم رو جلوی دهنم گرفتم و از خونه بیرون رفتم.

توی راه، مدام گریه می کردم و ره گذرها هم با تعجب و گاهی هم با غم، من رو نگاه می کردن. داشتم زندگیم رو خودم تباه می کردم. گاهی یه زندگی باید تباه بشه تا زندگی یه عزیزی تباه تر نشه. من عین یه بره ای بودم که خودم رو به گرگ تسلیم می کردم. رفتم خونه ی بهنوش و بهنوش وقتی در رو باز کرد، با تعجب نگاهم کرد.
_ چی شده یلدا؟! چرا اینجوری شدی؟

منم در حالی که اصلا سالم خوب نبود، بی توجه به جوابش، گفتم:
_ می شه پیام تو؟

اونم در رو برام باز کرد و منم روی مبلشون نشستیم. بهراد رفته بود تهران تا خانواده اش رو ببینه. بهنوش برام آب قند آورد و منم از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم.

– وای خدا! این یارو عجب کثافتیه! اون نمی‌تونه یکی رو مجبور به عروسی بکنه، وقتی دل اون راضی نیست.

– چرا، خوبم می‌تونه. گفت که اگه باهاش عروسی نکنم، سیروس رو می‌کشه.

– شاید یه تله باشه.

– منم همین طور فکر می‌کردم تا دیروز که سیروس با چنان حالی برگشت خونه که حتی نمی‌تونست راه بره، بس که زده بودنش.

بهنوش هم دستش رو گرفت جلوی دهنش و چشماش گرد شد. دستش رو گذاشت روی شونه ام.

– متاسفم. یه کاریش می‌کنیم.

– دیگه هیچ جوری نمی‌شه درستش کنیم.

از خونه ی بهنوش بیرون اومدم. اون رو هم خیلی ناراحت کردم. با غم و غصه، برگشتم خونه. سیروس از حرفم ناراحت بود و باهام قهر کرده بود، ولی من به زور براش مرحمش رو گذاشتم و خوابیدم.

بیدار که شدم، همه چیز برای یه لحظه فراموشم شده بود، ولی زود نقشه ی تباهیم توسط ارباب بود که برام روشن شد. من و بهنوش، روزای زیادی رو باهم سپری می‌کردیم، ولی یه روز که اومدم خونه، متوجه ی چند جفت کفش مردونه جلوی در خونه ی سیروس شدم. رفتم داخل و دیدم که ارباب با چند تا از مزدورای کله گنده اش همراه شده و اومدن و یه گل بزرگ هم توی دستشونه. به اجبار، سلامی کردم و رفتم لباسام رو عوض کردم و یه شال انداختم سرم و اومدم تو اتاق پذیرایی. ارباب داشت

زیرچشمی نگاهم می کرد و هی برای کتک خوردن سیروس هم تاسف نشون می داد.
آدم عوضی، انگار نه انگار کج خودش این بلا رو سرش آورده. بالاخره بعد از کلی وقت
تلف کردن، یکی از مزدورا بود که گفت:

_ ما با آقا اومدیم برای یه امر خیر.

سرم رو پایین انداختم تا باهاشون چشم تو چشم نشم. غمگین بودم و نمی دونستم که
باید چی کار کنم، ولی بالاخره به هر قیمتی شده بود، نباید می داشتم که بلایی سر
سیروس بیارن. یه پوزخند کثیف زد و رو به من کرد و گفت:

_ خب؟

من تردید کردم. می ترسیدم که اگه باهاش وصلت کنم، اتفاقای بدی برام بی افته و
نمی دونستم چی می شه. زیر لبی گفتم:

_ بله...

مزدورا هم که منتظر این جواب من بودن، با شادی گفتن:

_ خب پس مبارکه. مبارکه.

ارباب هم از ته دلش خوشحال بود، ولی من از ته قلبم، شکسته و غمگین بودم. اونا
موقع رفتن، گفتن که هفته ی بعد هم نامزدی رو می گیرم و بهش محرم می شم.
نمی خواستم شوهرم چینین آدم کثیفی باشه. ناچار قبول کردم. سیروس ازم خیلی
ناراحت بود.

_ تو خیلی احمقی. نمی دونی داری خودت رو به کشتن می دی. اگه مامان و بابا زنده
بودن، حالیت می کردن.

و با ناله گذاشت و رفت. من می‌دونستم دارم خودم رو به کشتن می‌دم و احمق هم نبودم، چون اگه قبول نمی‌کردم، بزرگترین حماقت زندگیم رو می‌کردم.

من هر روز و هر شب، غم هفته ی دیگه رو داشتم که از رگ گردن هم بهم نزدیک تر بود. روز به روز، بهش نزدیک تر می‌شدم. اولش به سرم زد که فرار کنم و برای همیشه برم، ولی اون هم برادرم رو می‌کشت. نشستم و برای بدبختی خودم بود که گریه کردم.

صبح روز فردا، بیدار شدم و دیدم که سیروس خونه نیست. اون زخماش خوب نشده بود و وهم برم داشت که نکنه دوباره عین اون روز بخوان بلایی سرش بیارن، ولی با این تفاوت که ممکن بود که دیگه زنده اش نذارن. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به سیروس، ولی گوشیش رو جواب نداد. ترسیدم و بارها زنگ زدم تا اینکه بالاخره گوشی رو برداشت.

– چیه این همه زنگ می‌زنی؟

بدون یه سلام و حتی یه خواهرم گفتن، این رو خیلی تند و سرد بهم گفتم. قطره اشکی از چشمم اومد.

– هیچی...

و گوشی رو قطع کردم و به اشکام هم اجازه دادم تا روی گونه های سرخم بیان. سیروس دیگه اون سیروسی که می‌شناختم نبود. عوض شده بود. باهام خیلی سرد و خشن برخورد می‌کرد و انگار که منتظر بود من ازدواج کنم و از جلوی چشمش برم و دور بشم. بالاخره یه روز می‌فهمید که به خاطر خودش بوده. روز آخر، زنگ در به صدا در اومد و مزدورای سیاوش بودن که جلوی در بودن. با ناراحتی و افسردگی، لباسام رو در آوردم تا بپوشم. وقتی پوشیدم، خواستم یه ساک بیارم که سیاوش گفت:

_ ساک نمی‌خواد.

و ساک رو گرفت و به گوشه ای پرت کرد و رفت تو ماشین و منتظر من شد. با ناراحتی، به چشمای سیروس نگاه کردم. اون طرف رو نگاه می‌کرد، ولی دلش پیش من بود.

_ خداحافظت.

جوابی بهم نداد و من رو با ناراحتی از خودش دور کرد. منم سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم و سوار ماشین شدم. توی راه، همش ارباب من رو از آینه ی جلو زیرنظر داشت. من به مناظر نگاه کردم و نگاه می‌کردم که چه طوری از خونه، دور و دورتر شدم.

من رو به یه عمارت جدا گونه منتقل کردن تا اونجا با یه خدمتکار زندگی کنم و به حال خودم باشم. عمارت خوبی بود و بزرگ بود و همه چیزش از قبل فراهم شده بود. حیاطی که تموم بچگیم رو آرزوی داشتنش رو می‌کردم، حالا بدترین کابوسم شده بود. با احتیاط از پله های چوبی ای که روش رو پارچه ی قرمز پوشونده بود، بالا رفتم. یه اتاق بزرگ با یه میز و آینه و دستشویی و یه تخت دو نفره.

از تخت دو نفره، خیلی ترسیدم. متنفر بودم از اینکه باهش باشم. بدنم لرزید. وسایلم رو برانداز کردم که یهو، صورت کثیفش رو توی آینه دیدم.

_ خوشت میاد؟

حرفی نزدم که با جدیت بیشتر، تکرار کرد.

_ خوشت میاد؟

_ آره...

خواستم از در برم که جلوم رو گرفت. عطر رو بو می کشید و بیشتر می ترسیدم و چندشم می شد.

_بالاخره مال خودم می شی و امشب ثابتش می کنم.

ترسیدم و با نفرت داد زدم:

_هیچی رو نمی تونی ثابت کنی. من مال تو نیستم. ازت متنفرم.

بعد با طعنه زدن بهش، به سمت اتاق پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم. می خواست از در بره بیرون.

_چه بخوای و چه نخوای، اتفاق می افته.

و رفت بیرون. من پاهام رو توی دلم جمع کردم و دستم رو روی صورتم گذاشتم و گریه کردم. می خواست من رو بیشتر تباهم کنه. مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟! زندگی تو یه چشم بهم زدن، نابود شده بود. سیروس رو که از دست دادم، پدر و مادرم که دیگه نیستن. بدبختیم رو ببین! حالا خودمم توی این زندون اسیرم. شب شد و من با ترس و وحشت، به در نگاه می کردم. نمی شد در رو از پشت قفل کرد و منم راهی برای فرار نداشتم و فقط باید امیدوارم می بودم که امشب رو نیاد خونه. توی اتاق توی چراغ خاموش نشسته بودم که دستیگره ی در صدا داد و اون با صورتی مست و با لبخندی کثیف، جلوم ظاهر شد. عقب رفتم و سعی کردم ازش دور بشم، ولی اون با قیافه ای ترسناک، جلوتر می اومد. من فرار کردم و خواستم در رو باز کنم که من رو گرفت و پرتم کرد رو تخت. سرم به تاج تخت خورد و هیچی نفهمیدم. وقتی به هوش اومدم، پایین دلم بود که بدجور درد می کرد. سریع لباسام رو پوشیدم و گریه می کردم. بعدش پریدم توی حموم و زیر دوش، کلی گریه کردم. لباسام رو



پوشیدم. احساس می‌کردم که کثیف شده بودم. اون حق نداشت اینکار رو بکنه. ما هنوز نامزدم نکرده بودیم. بالاخره، انقدر گریه کردم تا خوابم برد.

فرداش که بیدار شدم، با بی‌حالی رفتم و روی مبل لم دادم. دلم برای سیروس تنگ شده بود. برای دخترونگی و زندگی قبلیم، دلم تنگ شده بود و از این زندگی هم خسته بودم. توی همین فکر بودم که یهو، صدای در شنیده شد و یکی از خدمتکارا هم اومد و در رو باز کرد.

_ سلام خانم...

_ سلام...

_ خانم، آقا اینا رو دادن که برای شما بیارم.

به دستش خیره شدم. یه سبد پر از وسایل آرایش و جواهرات و یه لباس عروس و گل و کفش و شکلات بود.

_ نمی‌خوام. بگو ببره.

_ خانم تو رو خدا، من رو نکشن، استوخونای بدنم رو می‌شکونن.

دلم واسش سوخت. اونم یه بدبختی بود، درست عین من و فقط نوع بدبختیش بود که با من فرق می‌کرد. ازش پرسیدم:

_ بچه داری؟

_ جونم براتون بگه که بله خانم، یه پسر فلج دارم و یه دختر مریض. بابا هم بالا

سرشون نیست و یتیم. شوهرم، چند سال پیش بود که به رحمت خدا رفت.

با ناراحتی، بهش نگاه کردم. نمی‌خواستم مثل ارباب باشم و باعث بدبختی بیشتر دیگران باشم و می‌خواستم باعث رفاه و آسایششون باشم و با این همه بدبختی، باید به آدمایی که بیچاره هستن و من زورم می‌رسه، کمک کنم. لبخندی بهش زدم.

_ من اینا رو نمی‌خوام. بردارشون و بفروششون.

_ وای خانم! من اینا رو بردارم، آقا بیچاره ام نکنه؟ مهلا خانم که حتما من رو می‌کشه. نه، نمی‌تونم خانم.

_ منم دارم می‌شم خانم این خونه و می‌گم که بردارشون.

با خوش حالی و شادی و کمی ترسی که توی چشمش موج می‌زد، گفت:

_ مرسی خانم، یه دنیا ممنونم. من رو خوش حال کردید و دل بچه هام رو شاد کردید. خدا ازتون راضی باشه.

و برشون داشت و برد. مهم نیست که چه قدر بدبختی می‌کشم، ولی حالا که تجربه اش کردم، نباید بذارم که بقیه هم عین من بشن و بدبختی رو تجربه کنن.

وقتی خدمتکار رفت، دلم برای دریا تنگ شد. احساس یک بدبخت بیچاره رو که بهش ت*ج*ا*و*ز شده بود رو داشتم. در رو باز کردم تا بیرون برم تا اینکه با چند تا از نوچه های سیاوش رو به رو شدم. نمی‌دونستم برای خونه ی من هم نگهبان می‌ذاره!

_ خانم، کجا می‌رید؟

_ من دلم گرفته و می‌خوام برم بیرون.

_ ببخشید، آقا گفتن که شما حق خارج شدن از عمارت رو ندارید.

اما...

_ببخشید خانم، اگه بذاریم که شما از این عمارت قدم بذارید بیرون و آقا بفهمه، کرک و پرمون رو می‌ریزه.

آه کشیدم و باشه ای گفتم و به طبقه ی بالا رفتم. سیاوش هم تمام اون روز رو نیومد و منم راحت تر بودم. می‌خواستم تمام این اتفاقات رو فراموش کنم و یه زندگی جدید برای خودم بسازم و تا جایی که می‌تونم، به دیگران کمک کنم.

روی مبل لم داده بودم که در باز شد. خودم رو به خواب زدم تا سیاوش فکر کنه که من خوابم و بذاره و بره. همین طور خودم رو به خواب زده بودم که با لگدی که به پهلوام خورد، به خودم پیچیدم و به پایین پرت شدم.

پهلوام رو گرفته بودم و به خودم می‌پیچیدم. سرم رو بالا آوردم تا ضارب رو ببینم و با تعجب به چهره ی مهلا که دیوونگی و عصبانیت توی چشماش موج می‌زد، خیره شدم. موهام رو گرفت و بلندم کرد و منم در حالی که سعی می‌کردم خودم رو ازش جدا کنم، ناله می‌کردم:

ولم کن...چی کار می‌کنی!؟

دختره ی عوضی، چه طور به خودت اجازه دادی که بیای تو زندگی من، هان؟

موهام رو بیشتر کشید و منم بیشتر جیخ کشیدم.

_خودت رو خفه کنی هم کسی صدای نکره ات رو نمی‌شنوه. سیاوش مال منه و شوهر منه و تو هم واسش پشیزی اهمیت نداری. پس اگه خواستی پات رو از گلیمت دراز تر کنی، بهتره که اشهدت رو بخونی.

بعد موهام رو ول کرد و من با صورت افتادم روی سرامیک و گوشه ی چشمم درد گرفت.

کیفش رو گرفت دستش و رفت. من به خودم توی آیینه نگاه کردم. گوشه ی چشمم کبود شده بود و لبم یکم ترک خورده بود و سرمم به شدت درد می کرد. سرم رو گرفتم و سعی کردم که کنترلم رو از دست ندم، ولی چشمم سیاهی رفت و روی زمین افتادم و بی هوش شدم.

با صدای کلثوم (خدمتکارم) که به صورتم می زد و آب می پاشید، بیدار شدم. چشمم رو نیمه باز کردم و وقتی خواستم بلند بشم، سرم رو تو دستم گرفتم. سرم هنوز درد می کرد. کلثوم با صدایی گرفته که پر از ترس بود، به من گفت:

_ خانم، حالتون خوبه؟

منم سرم رو به نشونه ی تایید، تکون دادم. بلند شدم و رو به کلثوم کردم و با بی حالی بهش گفتم:

_ ببین، کسی نباید از این ماجرا بویی ببره، حتی ارباب. من شب حواسم نبوده و خوردم زمین و سرم خورده به سرامیک. فهمیدی؟

_ ب...بله خانم، لال بشم اگه به کسی بگم.

سرم رو تکون دادم و رفتم به سمت حمام. دوش کوچیکی گرفتم و خواستم پیام بیرون که یهو سیاوش رو دیدم که جلوی در ورودی ایستاده بود و من رو نگاه می کرد. منم حوله پیچ، ترسیدم و سریع پریدم توی حموم و در رو بستم. لباسام رو همون طوری تو حموم پوشیدم و بیرون اومدم. خواستم رد بشم که سیاوش، دستم رو آرام گرفت.

_ کجا؟ از من خجالت می کشی؟

جوابش رو ندادم.

_ عیب نداره. به زودی بهم عادت می کنی.

دیگه کفرم داشت بالا می اومد. کسی که زندگیم رو نابود کرده بود، الان برای من از عادت و خجالت دم می زد!

_ من به آدمای کثافتی مثل تو، عادت نمی کنم هیچ وقت...

یهو صورتش توی هم رفت. ترسیدم. نمی دونستم و فکر می کردم که به خاطر حرف منه و الان یه تو گوشه نثارم می کنه، ولی دستش رو جلو آورد و گذاشت روی چشمم.

_ چی شده؟

_ هیچی، داشتم می رفتم که یهو خوردم زمین.

دستم رو ول کرد. اولین باری بود که می فهمیدم یه قلبی هم داره تو وجودش می تپه و منم دیگه کل کل نکردم و رفتم توی اتاقم تا موهام رو شونه کنم.

وقتی موهام رو شونه کردم و آماده شدم، دیدم که سیاوش نیست. از کلثوم پرسیدم:

_ آقا کجان؟

_ یکی به آقا زنگ زد و مجبور شدن که زود برن.

سرم رو تکون دادم و کلثوم انگار که چیزی رو یادش رفته باشه، سریع دوید و اومد جلوم. یه برگه کاغذ رو توی دستم گذاشت.

_این چیه؟

_نمی دونم خانم، آقا گفتن که این رو بدم به شما.

_باشه، ممنونم.

کلثوم هم سرش رو تکون داد و رفت توی آشپزخونه. منم رفتم نشستم روی مبل و کاغذ تا شده رو باز کردم. سند عمارتی بود که بهم اختصاص داده بود و از این به بعد، دیگه مال خودم بود. لای کاغذ هم یه نامه بود که اونم در آوردم و خوندم.

_دیگه از این به بعد، این خونه مال خودته. دیگه می تونی هر کاری که دلت خواست رو بکنی. می تونی مزدورا رو بفرستی برن و می تونی بری بیرون. بابت اتفاق اون شب، متاسفم.

سیاوش

به قیافه اش نمی خورد که هیچ وقت از کسی معذرت خواهی کرده باشه، ولی حالا کرده بود. با اون کاری که کرده بود، بایدم متاسفم می بود. دیگه می تونستم به دیدن برادرم برم و از دلش در بیارم. هیچ لباسی نمی تونستم با خودم بیارم، چون ساکم رو پرت کرده بود. در کمد رو باز کردم و انواع و اقسام مانتو ها و شال ها و شلوار ها رو دیدم که رنگای متنوعی داشتن. لباسای دیگه هم بود که خیلی معلوم نبودن، چون پشت مانتوها بودن. یه مانتوی آبی نفتی با شلوار لی و شال سورمه ای و کفش و کیف مشکی پوشیدم و رفتم پیش کلثوم.

_ کلثوم خانم، من دارم می‌رم بیرون.

_ ای وای! خانم، مگه شما...

_ آقا خودش بهم اجازه داده. من رفتم. خداحافظت.

کلثوم هم چیزی نگفت و از در بیرون رفتم. سیاوش خودش مزدورا رو فرستاده بود تا برن. من خواستم برم که یه پیرمرد شیک پوش اومد و جلوم رو گرفت.

_ خانم، من راننده ی شخصیتونم. جایی می‌خواهید برید، من در خدمتم.

_ می‌خوام برم پیش برادرم.

و آدرس رو بهش دادم و اون من رو با ماشین برد و رسوند خونه ی سیروس. زنگ زدم، ولی کسی در رو باز نکرد. دو مرتبه هم زنگ زدم، ولی کسی نبود تا اینکه زنگ زدم طبقه ی پایین.

_ الو؟

_ ببخشید، من خواهر کسی هستم که طبقه ی بالا زندگی می‌کنه، ولی هر چی زنگ می‌زنم، کسی نیست. این مواقع سرکار نیست و همیشه هم خونه می‌موند.

_ خانم، آقای سیروس خیلی وقته که نه تنها از این طبقه، بلکه از این روستا رفتن.

با ترس و وحشت، پرسیدم:

_ کجا؟!

_ نمی‌دونم خانم، هیچ کس نمی‌دونه، ولی همه می‌گن که رفته یه جای دور افتاده.

دوستاش که این طور می‌گفتن.

_ باشه...

با ناامیدی، پام رو عقب گذاشتم. نشستم و یه دل سیر گریه کردم.

برادرم سیروس، چه طور می تونست اینجا رو ترک کنه؟ چه طور می تونست تک خواهرش رو که پس از سال ها دیده بود رو ترک کنه و بره؟ مشغول اشک ریختن بودم که راننده به طرفم اومد.

_ خانم، حالتون خوبه؟

سرم رو بالا آوردم و تکون دادم. اشکام رو پاک کردم و بلند شدم و سوار ماشین شدم. فهمیدم که هیچ کس به جز خودم، نمی تونه بهم کمک کنه و توی سختیا باشه و سنگ صبورم باشه. وقتی برگشتم، کلثوم توی خونه بود و مثل همیشه، داشت کار می کرد. به من سلام کرد، ولی انقدر داغون بودم که متوجه نشدم.

_ من می رم بخوابم.

_ خانم جون، حالتون خوبه؟

جوابش رو ندادم و توی اتاقم رفتم و با مانتو خوابیدم. شب شده بود و وقتی بیدار شدم، صدای در رو شنیدم.

_ سلام آقا...

_ سلام، نمی دونی خانم کجاست؟

_ آقا، وقتی اومدن، اصلا حالشون خوب نبود. به من گفتن که می رن بخوابن و تو اتاق خوابشون.

سیاوش هم اومد و در رو باز کرد و من رو دید که خودم رو به خواب زده بودم و بعد هم رفت و آروم در رو بست.

_ بهش بگو که اومده بودم ببینمش.

_ چشم آقا.

بعد صدای در اومد که سیاوش بیرون رفته بود. بیدار شدم و سراغ کلثوم خانم رفتم.

_ پیش پای شما، آقا اومده بودن و گفتن بهتون بگم که می خواستن ببیننتون.

_ باشه...

بعد رفتم و از پنجره، رفتنش رو تماشا کردم. هنوز قضیه ی دیروز و کتک خوردنم رو

فراموش نکرده بودم. باید به سیاوش می گفتم یا نه؟

تو این فکر بودم که کلثوم اومد و من رو برای شام صدا زد. شامم رو خوردم و رفتم و

روی تخت دراز کشیدم. بیشتر از اون موقع خوابم می اومد، چون اصلا خوابم نبرده

بود. چشمم رو بستم و خواب عمیقی کردم.

گرم و میش، با حالت تهوع شدیدی از خواب بیدار شدم و به سمت دستشویی هجوم

بردم. کلی صدام در اومد و بالا آوردم که کلثوم هم با صدای من، بیدار شد.

_ وای! خانم، شما خوبی!؟

_ نه، حالم خوب نیست.

دوباره بالا آوردم.

_ می خواهید آقا رو خبر کنم؟

_ نه... نه... لازم نیست.

_ آخه..._

_ گفتم لازم نیست.

بعد وقتی کلی بالا آوردم، حالم بدتر شد. دیگه چیزی توی معده ام نمونده بود و برای همین، سرم گیج رفت و بی‌هوش افتادم.

چشمام رو که باز کردم، توی بیمارستان بودم. چشمام رو نیمه باز کردم و دیدم که سرم بهم وصله. با تته پته گفتم:

_ من... کجام؟_

کلثوم خانم که به نظر خواب آلود می‌رسید، بلند شد و پرستارا رو صدا کرد. جواب سوالم رو گرفته بودم. سیاوش هم بی‌تاب بود و بیرون در ایستاده بود و به زور، داخل اومد.

_ حالت خوبه؟_

سرم رو بی‌روح تکون دادم و به سیاوش خیره شدم. تو چشماش نگرانی و کمی شادی بود که موج می‌زد. انگار می‌خواست چیزی رو بهم بگه.

_ چی شده؟_

_ خب، این طور که این پرستارا می‌گن، تو حامله ای.

با شنیدن این حرف، ترسیدم. قلبم داشت کنده می‌شد. نمی‌خواستم پای یه بیچاره‌ی دیگه به این ماجرا باز بشه و با صدایی گرفته، گفتم:

_ ب...چه؟!_

سرش رو تگون داد. اون بچه ی بی گناه، داشت توی وجود من رشد می کرد و بی خبر از اینکه قراره توی چه شرایطی بزرگ بشه، رشد می کرد.

من برای بچه داری اونم توی این شرایط، آمادگی نداشتم. با حالتی غمناک، گفتم:
_ من آمادگیش رو ندارم. سقطش می کنم.

اخماش رفت توی هم. چشماش پر خون شد و چیزی نمونده بود که یه سیلی بهم بزنه، ولی به خودش اومد و خودش رو کنترل کرد.

_ تو حق نداری این بچه رو سقط کنی، فهمیدی؟ این بچه ی منم هست و بهت اجازه نمی دم که بلایی سرش بیاری.

من دیگه تحمل نداشتم. با فریاد و حالت طلبکارانه، فریاد زدم:

_ تو زندگی من رو نابود کردی و مسبب به وجود اومدن این بچه هم تویی. من رو کثیف کردی و نابودم کردی و حالا می خواهی که یکی دیگه رو نابود کنی و من بهت اجازه نمی دم!

صورتش آروم شد، در حالی که توی صورت من، نفرت و عصبانیت بود که موج می زد. در حالی که اتاق رو ترک می کرد، گفت:

_ این بچه به دنیا میاد و منم زندگی خوبی براش می سازم. کسی هم از گل نازک تر بهش بگه، روزگارش رو سیاه می کنم.

بعد در رو بست و رفت.

بعد از مرخص کردن من، سیاوش هم باهام اومد خونه و روی مبل نشست به بود و فکر می‌کرد. من با بی حالی ای که داشتم، گفتم:

— همه می‌گن که بچه ی مادر، ثمره ی عشق بین دونفره، ولی این بچه حتی ثمره ی نفرت ما دو تا هم نیست.

زیرچشمی، یه نگاهی بهم کرد و دوباره به جلو خیره شد. با قضیه ی بچه، دیگه فکر کتک خوردنم از سرم بیرون رفته بود. دلم برای بچه می‌سوخت، چون می‌ترسیدم که نتونم زندگی خوبی براش بسازم و اونم به خاطر کارای باباش، تباه بشه. بعد از چند وقت، سیاوش رو به کلثوم کرد و گفت:

— کلثوم، باید از این به بعد، بیشتر مراقب خانم باشی. عین چشمات ازش مراقبت کن. حواست به خورد و خوراکش کاملا جمع باشه و هر چی و یار می‌کنه، باید براش تهیه کنی.

— چشم آقا، به روی این دو تا چشمام، کور بشم اگه یه لحظه از خانم غافل بشم.

سیاوش هم سری تکون داد و خارج شد. من با غصه نشسته بودم که کلثوم گفت:

— خانم، مبارک باشه. ایشالله که پا قدمش مبارکه.

— ایشالله، من خودم هنوز شک دارم.

— او! خانم جون، اینا چه حرفیه؟! اینا رو ول کنید. من باید عین چشمام مراقب شما و این نو گل شکفته باشم.

— من خوابم میاد. می‌رم کمی بخوابم.

— باشه خانوم جون.

بعد بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. دستی روی شکمم کشیدم. باورم نمی شد که یه بچه داشت توش رشد می کرد و حتما الان اندازه ی یه نخود بود. با این حرفم، لبخندی روی لبم نشست و شکمم رو ناز کردم و شروع کردم درددل کردن.

_می دونم که الان داری صدام رو می شنوی. من نمی خواستم که یه بچه ی بی گناه دیگه به این دنیای ظالم اضافه کنم تا بعدا به خاطر ظلمایی که در حقش می شه، ازش شکایت کنه. من خودم خیلی عذاب کشیدم و الانم که می خوام تو رو به دنیا بیارم، نمی دونم که چه طور یه زندگی خوب برات بسازم. من شاید از بابات که زندگیم رو نابود کرد، متنفر باشم، ولی هرگز از تو متنفر نیستم. تو می تونی مرحم دردام و سنگ صبورم باشی. من عاشق تو هستم و امیدوارم که تو هم این حس رو نسبت به من داشته باشی.

انقدر با خودم حرف زدم که متوجه نشدم که کی خوابم برد.

بیدار که شدم، ساعت ده صبح شده بود و من تا حالا اینقدر نخوابیده بودم و برای همین، سرحال بیدار شدم و سراغ کلثوم خانم رفتم و صبحانه رو با اون خوردم. نه ماه دیگه، این بچه قرار بود به دنیا بیاد و بی صبرانه هم منتظر بودم که ببینم چه شکلیه. منتظر خنده هاش و گریه هاش بودم و به طور شدیدی به این بچه علاقه مند شده بودم. توی حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. از طرف یه ناشناس بود.

_الو؟

_یلدا، تویی؟



_بله، شما؟

_من سیروسم.

با شنیدن اسم سیروس، یه دنیا رو سرم خراب شد. کمی تو جواب دادن تردید کردم و آخر هم جواب درستی ندادم.

_سیر...وس!؟

_آره، من همه ی ماجرا رو فهمیدم یلدا. فهمیدم که زندگیت رو به خاطر من تباه کردی و فهمیدم که اون تو رو به کشتن من تهدید کرده. حالا هم می دونم که داری زجر می کشی و می خوام برگردونمت.

_چی؟! چه طوری؟

_ساده است. شب ساعت دو، میام جلوی در عمارتی که بهت دادن. آماده باش تا باهم بریم یه جای دور و راحت باهم زندگی کنیم. اونم هرگز تو رو پیدا نمی کنه.
_ببین، من خودم اولش خیلی مشتاق بودم، ولی دیر زنگ زدی. دیگه الان خیلی دیره، چون من اگه بخوام نمی تونم بیام.

_چرا؟

دیگه وسطاش، اشکم داشت در می اومد، ولی باز می تونستم حرف بزنم.

_من...حامله ام.

با شنیدن این حرف پشت تلفن، سکوت حکم فرما شد. سیروس هم با تته پته، تکرار کرد:

_ب...چه!؟

_ آره..._

_ یعنی... من دارم دایی می شم؟_

وسط بغضم، خنده ای به وجود اومد.

_ آره، دایی می شی.

_ من نباید از خواهر زادم و مادرش دور بمونم. من برمی گردم پیشت یلدا. خودم حافظ

بچه ات و خودت می شم.

_ یعنی می خوای برگردی؟_

_ معلومه که برمی گردم.

_ کی؟_

_ نمی دونم، الان که حرکت کنم، شاید فردا صبح یا نصفه شب برسم.

_ الان کجایی؟_

_ الان تهرانم و خیلی زود، خودم رو به تو و بچه می رسونم.

_ باشه، منتظرتم.

_ باشه.

گوشی رو قطع کردم. راستی راستی، سیروس داشت برمی گشت پیشم. خیلی خوش

حال شده بودم. اون علاوه بر اینکه ناراحت نشد، می خواست برگرده پیش من و بچه

ام. دستی روی شکمم کشیدم.

_ نگران نباش. دایی داره میاد پیشمون.

سراغ کلثوم رفتم.

_ کلثوم خانم، کلثوم خانم؟

سراسیمه دوید و جلوم حاضر شد.

_ چی شده خانم؟

_ فردا مهمون داریم.

_ چی؟! مهمون؟

_ برادرم داره از تهران برمی‌گرده و میاد پیش ما.

_ آقا اطلاع دارن؟

_ می‌رم بهش می‌گم.

_ باشه خانم، من می‌رم به خونه برسم.

باشه ای گفتم و یه مانتوی گل‌بهی و شلوار لی تنگ کمرنگ و یه شال گل‌بهی کمرنگ پوشیدم و کتونیاای صورتی هم پام کردم و آرایش صورتی کمرنگی هم کردم و رفتم تا به سیاوش برسم و ماجرا رو بگم.

رفتم تا به خونه ی اونا رسیدم. خونه ای خیلی مجلل تر از خونه ی خودم بود و همه ی خونه ها، حالتی قدیمی و قصر مانند داشتن. یه خونه ی خیلی بزرگ وسط اونجا بنا شده بود و دور و بر هم حیاطی باغ مانند با کلی درخت وجود داشت و وسط هم خونه



بود و باغبون ها هم مشغول رسیدگی به گل و گیاه ها بودن. رفتم به سمت خدمتکاری که اونجا ایستاده بود.

_ببخشید، اومدم آقا رو ببینم.

_بله خانم، چند لحظه...

رفت داخل خونه و من تو حیاط ایستادم و منتظر موندم. سرم رو بالا بردم و متوجه شدم که مهلا با نفرت داره من رو نگاه می کنه. چند لحظه نگاهش کردم تا خدمتکار اومد.

_بفرمایید داخل خانم.

سری تکون دادم و با دزدیدن نگاهم از مهلا، وارد خونه شدم. خدمتکار هم من رو به اتاق کار سیاوش راهنمایی کرد و من در زدم و داخل شدم.

_سلام...

_سلام، بیا بشین.

_نه، راحتم.

_بیا بشین.

_گفتم راحتم.

بحثش رو سر نشستن من، تموم کرد. ته سیگارش رو توی جا سیگاریش انداخت و متکبرانه از من پرسید:

_خب، کاری داشتی؟

_آره، قراره برادرم سیروس، چند روز بیاد و پیش من بمونه.

_ نه!

_ نه؟! چرا؟

_ ببین، اون آدم درست و حسابی ای نیست و نمی‌شه بهش اعتماد کرد. من که نمی‌تونم اعتماد کنم. اولش غیبش زد و حالا هم می‌خواد برگرده و بیاد تو خونه ی من؟

_ اون سند به نام منه و الان خونه ی منه و منم حق دارم هر کس رو که دلم می‌خواد، راه بدم.

پوزخندی زد.

_ باشه، هرکس رو خواستی، راه بده.

_ راه می‌دم. خداحافظت.

و بدون توجهی، از اتاقش خارج شدم و خواستم برم بیرون که یهو مهلا اومد و جلوم رو گرفت.

ترسیدم، چون نمی‌تونستم کاری بکنم.

_ موش کوچولو، رفتی به سیاوش من چی بگی؟

و شونه ام رو گرفت و فشار داد. اینبار نباید ساکت می‌موندم و با جدیت تمام، تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

_ دستت رو بکش کنار.

و دستم رو از تو دستش در آوردم و از کنارش رد شدم.

_اون مال منه. روزگارت رو سیاه می‌کنم. کاری می‌کنم که از اومدنت به این خونه،
پشیمون بشی.

بدون توجه به حرفاش، سوار ماشین راننده شدم و سیاوش رو دیدم که به خاطر داد
مهلا، اومده بود تا ببینه که چه خبره و یه نگاه تحکم آمیز هم به من انداخت. راننده
حرکت کرد و من دیگه چیز بیشتری ندیدم و فقط می‌خواستم برسم خونه.

وقتی به خونه رسیدم، قلبم تند تند می‌زد. کلثوم رنگش سفید شد.

_وای! خاک به سرم، چی شده خانم!؟

_هیچی...خوبم.

آهی کشید و بهم نگاه کرد تا کامل نگرانش رو رفع کنم.

_بچه هم خوبه.

_هوف، خدا رو شکر...

لباسام رو عوض کردم. تقریبا شب شده بود. شب رو تا ساعت سه، بیدار موندم و
انتظار سیروس رو کشیدم. وقتی دیدم نیومد، بهش زنگ زدم.

_بله؟

_کجایی؟

و خمیازه ی بلندی کشیدم.

– تو هنوز بیداری؟

– معلومه که منتظرت بودم، ولی نیومدی.

– بگیر بخواب. من حال حالاها نمی‌رسم. کمی ترافیکه و تاخیر دارم و باید یه جا بمونم و بنزین بزنم، وگرنه ماشین دووم نمیاره. دیگه ساعت ده صبح، حتما می‌رسم و صبح اول وقت هم راه می‌افتم.

– باشه.

و از خستگی، بدون خداحافظی بود که قطع کردم و همون طور روی مبل دراز کشیدم و خواب عمیقی کردم.

همه جا تاریک بود و حتی اجزای بدنم رو هم نمی‌تونستم ببینم. از دل تاریکی، روشنایی بیرون زد. به سمت روشنایی دویدم، ولی تاثیری نداشت و هر چی بیشتر می‌دویدم، بیشتر از روشنایی دور می‌شدم.

بالاخره هوای تاریک و نمناک، روشن شد و من به خودم توی دیواره های تونل که از آینه بود، خیره شدم. لباس عروس سفید بلندی که پاره شده و با خون رنگین شده بود، آرایشی مثل یه عروس مرده و بهم ریخته و موهایی پریشون و تور عروس خونی و گل های سیاهی که دود می‌کردن. گل رو رها کردم و عقب رفتم، ولی به یه چیز سفت برخورد کردم. داغی نفساش بود که روی گردنم حس می‌شد. سراسیمه و با ترس، برگشتم و چهره ی سیاوش رو دیدم که با کت و شلوار مشکی، رو به روم ایستاده بود و با پوزخندی کثیف و ترسناک، بهم خیره شده بود.

تا حالا اینقدر ازش بدم نیومده بود. دستاش رو جلو آورد و با کمال تعجب، دیدم که دستاش به رنگ خونه و قرمزه. خندید و گفت:

_ من یلدا رو کشتم!

با تعجب بهش نگاه کردم. به نفس نفس افتاده بودم.

_ من تموم آرزوها و شادیا و دخترونگیا و زندگی و عزیزاش و یلدا ی قبلی رو کشتم و خاک کردم، اونم زیر زمین.

پاش رو به زمین کوبید و به سمتم اومد. عقب رفتم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم که نتونه جلوتر بیاد.

_ جلو نیا.

بی توجه، بهم نزدیک می شد تا که من با عقب رفتن، زیر پام خالی شد و به گودالی عمیق، بزرگ و تاریک پرتاب شدم.

با نفس نفس و رنگی مثل گچ، از خواب پریدم و دور و برم رو نگاه کردم و رو به روم صورت سیروس رو دیدم که با کار من، لبخندش محو شده بود. با نگرانی پرسید:

_ چی شده یلدا؟

_ کابوس دیدم.

بعد عین یه مادر، سرم رو تو دستاش گرفت و موهام رو نوازش کرد.

_ عیب نداره. فقط خواب بود. تموم شد.

من رو از خودش جدا کرد و لبخندی زد و گفت:

_ ببین، داداشت اومده پیشت. پیش تو اومدم.

لبخندی زدم و لیوان آبی رو توی دستم گرفتم و سر کشیدم. با سیروس رفتم و صبحانه خوردیم. خیلی دلم براش تنگ شده بود. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

_ یلدا؟

_ بله؟

_ فردا نامزدیته.

با نگاهی غمناک، بهش نگاه کردم. یادم نبود که فردا روز بدبختیمه. بالاخره باید می رسید؛ چه دیر و چه زود. لبخندم رو محو کردم و به زمین خیره شدم.

بدون حرفی، بلند شدم و از سر میز کنار رفتم و به سمت اتاقم رفتم. سیروس هم همه چیز رو فهمیده بود و برای همین، غمگین بود. سیروس اومد تو و رو به من کرد.

_ خواهرم، عزیزم، تو خیلی فداکاری، ولی شاید انقدر ا هم بد نباشه، نه؟

و یه لبخند زورکی بود که روی لبش نشست.

_ آره...

منم یه دروغ بزرگ گفتم و بهش لبخندی زدم.

_ من دارم می رم بیرون. باشه؟

سرم رو تکون دادم و سیروس، آروم بیرون رفت. وقتی کمی داشتم تو ناراحتیام غرق می شدم، صدای زنگ اومد. زود موهام رو شونه کردم و لباسام رو هم مرتب و آرایشی رو هم که ریخته بود رو پاک کردم. کلثوم در رو باز کرد و من باز با چهره ی سیاوش بود

که رو به رو شدم که با مزدوراش بود. مزدوراش، انبوهی از لباس و کفش و لوازم آرایش تو دستشون بود. لباسا رو دادن به کلثوم و اونم بردشون تو اتاق.

_ نمی‌خوای سلام بدی؟

_ سلام...

_ چی شده؟ گریه کردی؟

_ نه...

_ این لباسا رو برای تو آوردم. چند دست لباس و کفشه و برای نامزدی و عروسیه. هر کدوم رو دوست داشتی، انتخاب کن و بپوش.

_ ممنونم.

تمام این مدت، داشتم زمین رو نگاه می‌کردم و به سیاوش جواب می‌دادم. دستش رو گرفت به چونه ام و چونه ام رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد.

_ چیزی شده؟

خودم رو ازش جدا کردم.

_ گفتم که... نه. من خسته ام و می‌خوام استراحت کنم.

_ خیلی خب، خوب بخوابی.

و دهنش رو کج کرد و در رو بست و رفتن. من به سمت اتاقم رفتم، ولی وسوسه شدم که لباسا رو نگاه کنم. یه لباس بلند سفید بود که پایینش توری بود و پف کرده بود و بالا تنش هم گیپور بود با آستین‌هایی که تا آرنج می‌اومد و دنباله ی لباسم پشت زمین کشیده می‌شد. یه لباس طلایی کمرنگ با نقش‌های طلایی داشت و ساده و

خوشگل بود و کفشای طلایش هم خیلی بهش می‌اومدن. لوازم آرایش و تاج و چیزای زیاد دیگه ای هم بود که فرصت نگاه کردن بهشون رو نکردم، چون یهو سیروس از در اومد تو و با دیدن این وضعیت، تعجب کرد.

اخماش رو در هم کرد و گفت:

_ یلدا، اینا چیه؟

_ لباس و وسایل...

حرفم رو خوردم. این لباس و وسایلش برای من بود و باید توی مراسم بدبختی من پوشیده می‌شد.

_ نامزدی؟

_ آره...

_ اون برات فرستاده؟

سرم رو به نشونه ی تایید، تکون دادم. پوفی کرد و بهم گفت:

_ می‌خواستم بهت بگم که من کار سابقم رو پس گرفتم و تونستم یه خونه ی دنج نزدیک خونه ی تو پیدا کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ چه خوب...

— فردا باید برم کارای اجاره اش رو انجام بدم و پول پیش رو بدم.

— می‌خواهی اجاره کنی؟

— آره، فعلا انقدر پول ندارم تا بخرمش، ولی بعدا که پول دست و بالم رو بگیره، حتما می‌خرمش.

— من می‌تونم بهت کمک مالی کنم.

— نه نه، من این رو ازت نمی‌خوام. نمی‌خوام که گدای کسی باشم.

— گدا؟! من فقط دارم به وظیفه‌ی خواهر بودنم عمل می‌کنم.

— من پول اون مرتیکه رو نمی‌خوام. ترجیح می‌دم تو همون آلونک اجاره‌ای زندگی کنم تا به پول اون دست بزوم.

— این پول و این خونه، الان دیگه مال منه. همشون مطعلق به من هستن و من می‌خوام بهت کمک کنم.

بعد رفتم و یه پاکت پول رو از توی کمد در آوردم و به سمتش دراز کردم.

— من نمی‌تونم قبولش کنم.

— بگیر.

— آخه...

بسته رو فشار دادم به دستش و اونم مجبور شد که بسته رو بگیره. من رو تو بغلش فشار داد.

— ممنون خواهرم، ممنونم.

_ خواهش می‌کنم.

پولا رو گرفت و با ذوق و برقی که توی چشماش بود، رفت بیرون سرکارش.

_ دوباره می‌ری سرکار؟

_ آره، باید برم.

خداحافظی کرد و سراسیمه، بیرون دوید. منم شونه بالا انداختم و منتظر شام شدم.

کلثوم اومد و من رو بیدار کرد. چهره اش سفید و چشماش قرمز و لباس کبود بود.

_ خانم، شام آماده ست.

_ چی شده!؟

_ هیچی، حالم خوش نیست.

بلند شدم و نشستم و به دستای کلثوم نگاه می‌کردم که غذا رو جلوم می‌داشتن. غذا

رو گرفتم تا نریزه و بعد، با لبخند گفتم:

_ بهتره که چند روزی بری مرخصی پیش بچه هات. خیلی سخت کار می‌کنی و خیلی

وقت نمی‌کنی که وقتت رو با بچه هات بگذرونی. من پولت رو بهت می‌دم و چند هفته

ای هم می‌فرستم مرخصی که استراحت کنی.

_ اما شما...

_ نگران من نباش. خودم همیشه کارام رو می‌کردم و الانم می‌کنم. نمی‌خوام یه موجود

تنبل و بی‌کار باشم.

و کمی بهش پول دادم و بهش گفتم که از الان می‌تونه بره مرخصی و کلثوم هم با

نگرانی ای شدید با دلیلی نامعلوم، لباساش رو می‌پوشید و آماده می‌شد تا بره.

آماده شد و خواست از در بیرون بره و منم نشستم و غدام رو جلوی خودم کشیدم و قاشقم رو پر سوپ کردم و خواستم ببرم تو دهنم که یهو کلثوم پرید و قاشق رو از دستم گرفت و بشقاب سوپ رو برداشت و ریخت دور.

با بهت بهش نگاه کردم و منتظر دلیلی بودم که باید برای این کارش می‌آورد. با گریه و بغض، گفت:

— توی این غذا، یه دارویی که اگه بخورید، بچه می‌میره.

رنگم سفید شد. اشک از چشمم اومد و دستام رو روی دلم گذاشتم و آرام گفتم:
— بچه ام...

— نگران نباشید خانم. بچه خوبه. مهلا خانم گفت که اینکار رو بکنم و اگه نکنم، پوستم رو می‌کنن. به خدا نمی‌خواستم که بچه هام رو یتیم کنم، ولی نمی‌تونم با شما اینکار رو بکنم.

در حالی که هنوز تو شوک بودم، دستش رو گرفتم.

— کلثوم خانم، ممنونم.

به خودم اومدم.

— دیگه نباید اینجا بمونی. باید بری تهران. باید بری یه جای دور، خیلی دور تا دستش بهت نرسه. بیا به راننده ام بگو که ببره تو رو و بچه هات رو برداری و بری تهران. آشنایی داری؟



_بله خانم، یه برادر دارم که وضعشم بهتره.

_خوبه. آدرسش رو بلدی؟

_بله خانم، بلدم.

_به راننده بگو. اون تو رو می‌رسونه خونه ی برادرت. یه چند روز بمون تا وقتی که سر و سامون بگیری.

با راننده هم هماهنگ کردم و کلثوم رو راهی کردم. سیروس که اومد، با چشماش دنبال کلثوم گشت.

_خدمتکارت کجاست؟

_رفت چند روزی مرخصی پیش برادرش تو تهران.

_کی کارای تو رو می‌کنه؟

_خودم می‌کنم.

_نمی‌شه. تو الان بارداری و نمی‌تونی کار بکنی و باید یکی مراقبت باشه. من خودم ازت مراقبت می‌کنم.

_اما...

_اما و ولی نداریم. خودم برات همه کار می‌کنم و نمی‌ذارم که آب تو دل تو و کوچولوی دایی تکون بخوره.

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. موهام رو نوازش کرد و با امیدهایی که موجب شادیم می‌شدن، بهم دلگرمی می‌داد تا اینکه من از خستگی و استرس، به خواب عمیقی رفتم.

بیدار که شدم، خشم بود که همه ی وجودم رو در بر گرفت. یلدا، دختری که صادق و صاف و آروم بود، الان دیوونه شده بود و می خواست که همه رو به آتیش بکشد. بلند شدم و سراسیمه، لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم. دیدم سیاوش جلوی در حیاط ایستاده و یه سیگارم دستشه. تند رفتم و بهش گفتم:

– این چه وضعشه؟!

اونم که ماجرا رو نفهمیده بود، متعجب بهم نگاه کرد.

– در مورد چی حرف می زنی؟!

– حالا عمارتت شده پر مار که به خدمتکارا باج می دن تا بیان و بچه های مردم رو بکشن!

– چی؟!

– به اون مهلا خانومت بگو که یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بخواد نگاه چپ به بچه ام بکنه، روزگارش رو سیاه می کنم.

این رو بلند گفتم و دیدم که مهلا هم پشت پرده است و با خشم و استرسی که داشت، بهم خیره شده. منم با خشم نگاهش کردم و گذاشتم و رفتم. سیاوش برگشت و به مهلا نگاه کرد و سرش رو به نشونه ی تأسف بود که تکون داد و منم سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی خودم رفتم. خدمتکاری نبود و منم با دلی که کمی باد کرده بود، کارای خودم رو می کردم. دلم می خواست که زودتر ببینمش، ولی شیش ماه دیگه

مونده بود. این شیش ماه، خیلی زود گذشت و من از اینش بود که خیلی خوشحال بودم. سیروس هم مواقعی که سرکار نبود، بهم کمک می کرد.

فردای اون روز، زنگ خونه رو زدن و باز کردم. سیاوش بود.

_ سلام...

_ سلام، کاری داری؟

_ می خواستم ببرمت سونوگرافی.

_ سونوگرافی؟

_ آره...

_ مگه اینجا داره؟

_ نه، باید بریم شهر. زود باش آماده شو تا بریم.

خودم رو آماده کردم و وقتی حاضر شدم، دنبال سیاوش رفتم و سوار ماشین شدم. کمی بعد، به شهر و به بیمارستان مجلی رسیدیم. نوبت گرفتیم و صبر کردیم تا نوبتمون بشه.

_ خانوم یلدا رحمانی...

با شنیدن اسمم، بلند شدم و به اتاق سونوگرافی رفتم. سیاوش باید منتظر می شد تا کار تموم بشه. اجازه ی ورود نداشت.

دکتر اومد و من رو روی تخت خوابوند و روی دلم هم چیزی گذاشت و داشت به صفحه نگاه می کرد تا تشخیص بده که بچه، جنسیتش چیه. نگران شده بودم و عرق

می‌ریختم. آگه بچه ام ناقص بود و آگه بیمار بود، اون وقت چی؟ تو این فکرای بد بودم که دکتر لبخندی زد و گفت:

_ تبریک می‌گم خانم. بچه پسره. مبارک باشه.

_ مشکلی که نداره؟

_ این رو نمی‌دونم، ولی به نظر که خیلی شیطون و بازیگوش میاد و ایشالله که سالمه. نفس راحتی کشیدم.

اومدم بیرون. سیاوش هم متفکر بود و پشت در ایستاده بود و تا من رو دید، بلند شد و به طرفم اومد.

_ چی شد؟

لبخندی زدم و دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

_ پسره.

خوشحال شد و یه قطره اشک شادی از چشماش جاری شد. تا حالا که گریه اش رو ندیده بودم. دستی به شکمم کشید و گفت:

_ بابایی قربونش بره الهی.

رفته رفته، روابطمون داشت سر و سامون می‌گرفت و من هم اصلا حواسم بهش نبود و نمی‌دونستم که قراره عاشقش بشم.

با سیاوش رفتیم و از بیمارستان خارج شدیم و توی ماشین نشستیم و به سمت خونه حرکت کردیم. سیاوش هم زیرچشمی بهم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. لبخند موزیانه نه، بلکه لبخندی پر از شادی و خوشحالی. چشماش تنگ می‌شد و لباش و صورتش هم دوست داشتنی می‌شدن. منم یک بار بهش نگاه کردم و لبخندی زدم، ولی سریع از کارم پشیمون شدم و نگاهم رو دزدیدم.

به خونه که رسیدیم، من خواستم برم داخل خونه که سیاوش از توی ماشین گفت:

_ یلدا؟

_ بله؟

_ ممنون که داری بزرگترین خوشحالی زندگیم رو بهم می‌دی.

با چشمام به چمشای قهوه ایش که در اثر آفتاب تنگ شده بودن، نگاه کردم و در حالی که بهم خیره شده بود، گفتم:

_ بریم.

راننده حرکت کرد و ماهم تا جایی که می‌شد، به هم چشم دوختیم و پس از دور شدن ماشین، داخل خونه شدم. کمی استرس داشتم و پریشون شده بودم، ولی خودم رو به خاطر بچه ام بود که کنترل کردم. دستی روی شکمم کشیدم و لبخند زدم.

_ پس شدی آقا کوچولو!

با این حرفم، خنده ام گرفت. با لحنی بچه گونه، ادامه دادم:

_ اونجا مراقب خودت باشیا. غذات رو خوب بخور که وقتی به دنیا میای، مامانت یه توله گربه تحویل نگیره!

_ ولی مامانت که توله گربه ی من بوده و هست!

صدای سیروس رو شنیدم که از در وارد شد و پیشم روی تخت نشست و سرش رو روی شکمم گذاشت.

_ دایی قربونش بره.

_ دایی، بچه ام هنوز کوچیکه. اذیتش نکن.

سیروس هم لبخند زد و گفت:

_ یلدا؟

_ بله؟

_ وقتی پسرت به دنیا بیاد، فکر نمی کنم که خودت بتونی از پس جفتون بریای. به علاوه، هنوز ماجرای کلثوم خانم رو به سیاوش نگفتی.

_ نگفتم، ولی من می تونم و لازم نیست که کسی دور و برم باشه. این طوری اگه باشه، تنبل می شم. می خوام مستقل زندگی کنم و کارام رو هم خودم انجام بدم.

_ مطمئنی می تونی؟

_ بهم شک داری؟

_ نه، ولی... خیلی خب، در هر صورت اگه کمکی چیزی خواستی، یه ثانیه هم شک و تردید نکن و سریع بهم زنگ بزن. خودم رو می رسونم.

_ باشه داداشی. ممنونم.

بخشش کردم و بعد چند دقیقه، خداحافظی کرد و رفت. فکر سوپ مسموم هم به کلی از یادم رفته بود و سیاوش و بچه ام بودن که ذهنم رو به خوبی مشغول کرده بود. زنگ

در رو زدن و منم به خیال اینکه سیاوش یا سیروسه، به سمت در رفتم. جلوی دوربین نبود و گوشی رو برداشتم و پرسیدم:

_ شما؟

جوابی نیومد. چند بار تکرار کردم، ولی جوابی شنیده نشد. صدای آرومی اومد که یعنی طرف خودش دست به کار شده و داره میاد تو. قفل در هم فقط از پشت امکان داشت و برای همین، رنگم سفید شد. فقط من مونده بودم و صدایی که لحظه به لحظه، به خونه ام نزدیک تر می شد.

با ترس، چند تا میز و صندلی گذاشتم پشت در که نتونم در رو باز کنم. اضطراب برای بچه ام اصلا خوب نبود و خودمم این رو می دونستم، ولی توی اون شرایط، تمرکز برام خیلی سخت بود. با ترس و استرس، چشمام به در دوخته شده بود که دیدم دستگیره ی در چرخید و هل داده شد، ولی به خاطر چیزای سنگین جلوش، نتونست باز بشه. نفسم رو حبس کرده بودم و صدایی ازم در نمی اومد. چند لحظه گذشت و من فکر کردم از خیرم گذشته که محکم تر به در کوبیدم و من از ترس باز شدن در، به سرعت رفتم و توی کمد دیواری مخفی شدم. درز کوچیکی از کمد باز بود و من هم توی کمد و زیر کلی وسیله بودم و خودم رو مخفی کرده بودم. صدای بلند باز شدن در اومد و ترس من هم بیشتر شد. صدای مردونه ای اومد.

_ بالاخره زن تنه اش کجاس؟

_ نمی‌دونم، گفتن که همینجاس. معلومه قایم شده، چون کلی چیز گذاشته بود پشت در.

بعدش دیگه صحبتی نشد و شروع کردن به زیر و رو کردن خونه. همه جا رو گشتن تا به اتاق رسیدن. من واقعا ترسیده بودم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و دعا کردم که من رو پیدا نکنه. همین طور می‌گشتن و می‌گشتن تا اینکه چشمشون به کمد دیواری افتاد. اون مرد اومد تا در رو باز کنه. من نفسم حبس بود و چشمام هم بسته تا اینکه با فریاد اون یکی مرد، دست از کارش کشید.

_ بیا ببین چه قدر پول اینجاست!

مرد هم به سرعت به سمت صدا دوید و گفت:

_ ک...کجا؟!

من باید یه کاری می‌کردم، ولی با یه بچه توی شکمم، چی کار می‌تونستم بکنم؟ توی کمد و روی دو تا پام نشستم و چشمم رو به درز در کمد دیواری دوختم و گوشام رو هم تیز کردم تا ببینم که چی کار می‌کنن. صدای چیزای عجیبی مثل صدای کاغذ و ور رفتن با گاو صندوق می‌اومد تا اینکه صدای یکیشون شنیده شد.

_ ولش کن. این نه باز می‌شه و نه ما اجازه ی برداشتنشون رو داریم. اگه رییس بفهمه که تک خوری کردیم و پولا رو هاپولی کردیم، کرک و پرمون رو می‌کنه. ما برای چیز دیگه ای اومدیم اینجا. بلند شو بریم خونه رو بگردیم و دختره رو پیدا کنیم.

دوباره صدای زیر و رو شدن خونه و صدای وسایل اومد و بعد چند دقیقه، آرام شد. درز کمد هم آرام بسته شد و چیزی ندیدم. همین طور آرام توی کمد نشسته بودم و

دستم روی شکمم بود و دعا می‌کردم که در کمد باز شد و من با چشمای حاکی از ترس و تنفر، به مرد جلوی روم خیره شدم.

با تندی، دستم رو گرفت و پرتم کرد بیرون از کمد و من خودم رو کنترل کردم تا بلایی سر بچه ام نیاد.

— پس اینجا بودی!

لبام سفید شده بود. نفس نمی‌کشیدم. با تته پته، گفتم:

— از... جون من... چی می‌خواین؟

— بعدا خودت می‌فهمی.

موهام رو گرفت و بلندم کرد و به سمت بیرون خونه برد. آه و ناله می‌کردم، ولی بهم توجهی نمی‌کردن و من رو به سمت ماشین مشکی رنگی می‌بردن. به اونجا که رسیدیم، چشمام رو با یه پارچه ی مشکی رنگ بستن و دهنم رو هم با یه پارچه ی دیگه. دستامم با طناب بستن و هلم دادن توی ماشین. از ترس بود که قلبم تند تند می‌زد و آه و ناله هم نمی‌کردم که بعد چند دقیقه، ماشین ایستاد. دستم رو کشیدن و من رو به بیرون ماشین هل دادن. من رو با خشم به سمت جلو هدایت می‌کردن و روی یه صندلی فلزی نشوندنم و صدای کفش هایی اومد که بهم نزدیک می‌شدن.

— اینه؟

— بله، همینه.

_ خوبه. خوشگله.

دستی به موهام کشید تا نوازشم کنه که تکون خوردم و دستش رو پس زدم.

_ همین طورم سرکش و وحشی...

_ فکر می‌کنید میاد؟

_ آره، اگه واقعا عاشقش باشه، میاد. عاشق اینم نه، عاشق بچه اش که هست.

بعد چند لحظه، به آرومی گفت:

_ آخی، چشماش درد می‌گیره. می‌خوام ببینم که چشماش چه شکلیه.

دستش رو آورد و چشم بندم رو باز کرد. با تنفر بهش نگاه کردم. چشمام مثل دو تا

شعله ی آتیش شده بود.

_ چشم آبیمن که هست. کی می‌تونه عاشق این نباشه؟

و زمزمه کرد:

_ من خودم همین حالا عاشقش شدم.

صورت چندشش رو آورد جلو و منم با یه لگد توی شکمش، ازش تشکر کردم. وقتی

پرت شد، از درد به خودش پیچید.

_ دختره ی وحشی...

اومد و موهام رو گرفت و سرم رو به سمت بالا کشید.

_ هر چه قدر می‌خوای، وحشی بازی در بیار. فعلا مهمون مایی.

موهام رو ول کرد و خودش دور شد. تو یه جایی عین طویله بودم که بسته های گاه و جو که اونجا بودن، روی هم تلنبار شده بودن و پنکه ی سقفی هم بالا می چرخید و صدای بدی ایجاد می کرد. روی یه صندلی، وسط اون طویله نشسته بودم و به دور و برم نگاه می کردم. حرفای اون مرد، من رو به فکر فرو برده بود. اگه سیاوش نمی اومد، چی می شد؟ من رو می کشتن و همینجا می انداختن و می رفتن. من حتی نمی دونستم که اونا کی بودن. ترسم از این بود که سیاوش برای نجاتم نیاد. خودم هنوز به اومدن یا نیومدنش، شک داشتم.

چند ساعتی که اونجا روی صندلی نشستم، دیگه خسته شده بودم. دستام و دهنم و همه چیم درد می کرد و نای نشستن هم نداشتم. بلند هم نمی تونستم بشم، چون به صندلی بسته شده بودم. هیچکس اونجا پیشم نبود و این بهترین فرصت برای فرار بود. تقلا کردم، ولی نتونستم دستام رو باز کنم. دستام با یه طناب، محکم بسته شده بودن. به میخی که از صندلی آهنی کهنه بیرون زده بود، نگاه کردم و چشمام برق زد. آروم دستام رو به طرفش کشیدم و با سرعت و قدرت تمام، طناب ها رو به میخ بزرگ و تیز کشیدم. طناب داشت نازک و نازک تر می شد تا بلاخره پاره شد. اونا از در بیرون اومدن و طناب رو نگه داشتم و وانمود کردم که دستام هنوز بسته است.

_ مثل اینکه شوهر عزیزت نیومده!

شروع به خنده و قهقهه کردن. سرم رو پایین انداختم.

_ واقعا هنوز بهت ثابت نشده که واسش یه هوس بودی؟ یه هوس فقط برای یه شب؟

دیگه خونم داشت به جوش می اومد، ولی فکر کردم که حق با اوناست و سیاوش من رو فقط برای یک شب می خواسته.

اگه به خاطر من نیاد، به خاطر بچه اش که میاد. اونا که رفتن، باز تنها شدم و طنابا رو انداختم و از طویله هم خارج شدم. رفتم به طرف جاده تا اگه ماشینی بیاد، بتونم باهاش فرار کنم. ماشینی جلوم توقف کرد. اولش ترسیدم، ولی صورت سیاوش رو دیدم که هراسون به چشمای من زل زده بود.

از ماشینش پیاده شد و به طرفم اومد. می خواست بغلم کنه، ولی ایستاد جلوم.

_ خوبی؟!_

_ آره، من خوبم و بچه هم خوبه.

_ اینجا چی کار می کنی؟_

_ من رو دزدیدن. من به زور فرار کردم و نمی دونم باید چی کار کنم.

مکت کرد. چشماش پر از خشم و نفرت شد.

_ قربانی..._

_ چی؟_

_ خانواده ی قربانی تو رو دزدیدن تا از من باج بگیرن، ولی کور خوندن. حال همشون رو می گیرم.

چند تا مرد بزرگ و قلدر هم از ماشین پیاده شدن و به سمت کارخونه رفتن. سیاوش اومد و من رو توی ماشین نشوند و با بقیه رفت.



صدای مهبی به گوش رسید. صدای شلیک تفنگ بود که من نمی‌دونستم به کی خورده. نگرانی بود که من رو دیوونه کرده بود که صدای تفنگ ها هم بیشتر و تند تر شد و به گوش رسید. با ترس از ماشین بیرون پریدم و به سمت کارخونه دویدم. نگرانیم این بود که اگه به سیاوش می‌خورد، چی می‌شد؟ نگران دویدم و دیدم که اون مردایی که من رو دزدیده بودن، روی زمین افتادن و خون از سرشون میاد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با گریه و ترس، به صحنه ی جلوی روم چشم دوختم. سیاوش با خونسردی ای که داشت، سمت من اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و من رو به آرومی برگردوند و سوار ماشین کرد.

توی راه، حرفی نمی‌زدیم و همه ساکت بودن که سیاوش گفت:

– بلایی که سرت نیاوردن؟

سرم رو به نشونه ی نه بود که تکون دادم. بعد چند دقیقه، به خونه ی سیاوش رسیدیم.

– اینجا که خونه ی من نیست.

– با این اتفاق، اجازه نمی‌دم که دوباره تکرار بشه. اینجا می‌مونی و همه ی مراقبتای لازم ازت می‌شه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

– نمی‌خوام اتفاقی برات بی‌افته.

خیره به چشماش، داخل خونه شدم. مهلا منتظر سیاوش بود و سیاوش که اومد، ازش پرسید:

– این اینجا چی کار می‌کنه؟

_ فکر کنم خودت بدونی.

_ چی رو بدونم؟

با بی تفاوتی، از مهلا دور شد. مهلا با چشمایی پر خشم بهم نگاه می کرد که وحشت واقعی رو تو دلم به وجود می آورد. با کمی ترس، از کنارش گذشتم. امیدوار بودم که نخواست بلایی سرم بیاره، چون من از خطر دور نشده بودم، باهانش همنشین شده بودم!

یک ماه از تولد این بچه مونده بود. هر روز حسادت و غم رو توی چشمای مهلا می دیدم و سعی می کردم که بیشتر مراقب خودم باشم. سیاوش هم بیشتر اوقات خونه نبود و من اون رو خیلی کم می دیدم. شکمم بزرگ شده بود و برای انجام کارهای روزانه، احتیاج به کمک داشتم و خدمتکار جدیدم می اومد و اینکار رو برام انجام می داد. استراحت مطلق داشتم و اجازه نداشتم که کار و فعالیت کنم. یه روز که روی لبه ی پنجره نشسته بودم و حیاط رو تماشا می کردم، مردی قد بلند اومد و وارد شد. به نظر می اومد که خیلی پولدار باشه و خیلی هم شیک و مغرور به نظر می اومد. مهلا رو دیدم که دم در رفت و اون مرد رو بغل کرد. انگار گریه هم می کرد و چیزایی می گفت. تازه فهمیدم که اون مرد، پدر مهلا بود. ترسم بیشتر شد که نکنه باهم بلایی سر من و بچه ام بیارن. مهلا داشت با پدرش حرف می زد که پدرش سرش رو بالا آورد و به من خیره شد. سریع پرده رو کشیدم و خودمم اون طرف رفتم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. قلبم تند تند می زد و نمی دونستم این همه استرس برای مهلا و پدرش بود یا چیز دیگه ای. پرده رو کمی کنار زدم و دیدم که سیاوش به طور خیلی رسمی با پدر مهلا برخورد کرد. سیاوش اومد تو و صدای پاهاش رو شنیدم که به سمت بالا می اومد. سریع پرده رو رها کردم و نشستم. اومد تو و در رو بست. ازش پرسیدم:

_ چی شده؟

_ هیچی، بابای مهلا یه سگ صفت کامله و الان اینجاست.

_ اینجا؟

_ آره و نمی دونم چه خاکی به سرم کنم.

_ چرا؟

_ چون که عفریته خانم بهش در موردت گفته و حالا از اصفهان کوبیده تا اینجا اومده و به من گیر می ده که باید طلاقش بدی.

ناراحت شدم و با مظلومیت گفتم:

_ می خوای طلاقم بدی؟

بهم خیره شد. چشمش داد می زدن که نمی خواد من رو طلاق بده. آروم زمزمه کرد.

_ نه...

لبخند کوچیک و پر از غمی زدم. دیگه ازش متنفر نبودم. نمی دونم چرا، ولی دیگه ازش بدم نمی اومد.

_ حالا می خوای چی کار کنی؟

_ نمی دونم، تموم سرمایه ی من به بابای این عفریته وصله و دخترش رو به من

قالب...

دیگه ساکت شد. انگار یه چیزایی بود که نباید من می دونستم و موضوع رو عوض کرد.

_ خب... تو باید بری.

ترسیدم و با لکنت گفتم:

ک...کجا؟!

_یه مدت می فرستمت یه جای دیگه تا فکر کنن از هم جدا شدیم، ولی نگران نباش، زود برمی گردی. بابای مهلا هم سرطان خون داره و مدت زیادی زنده نمی مونه و بعدش هم تموم ثروتش مال من می شه و دیگه از کسی ترسی ندارم.

حالا کجا باید برم؟

_باید برگردی شهر. برگرد اونجا و خودت رو سر و سامون بده. بهت قول می دم که بر می گردونمت.

بچه مون چی؟

_مراقبش باش.

لبخند تلخی زد و گفت:

_فردا یکی رو می فرستم بیاد دنبالت و بیره تو رو.

سرم رو با بغض تکون دادم و اونم از در بیرون رفت. باورم نمی شد. دوباره جدایی، دوباره تلخی... تازه داشتم به این زندگی عادت می کردم؛ دیگه باید از کدوم ناکجا آبادی سر در بیارم؟

صبح با تکونای آروم خدمتکار، بیدار شدم.

_خانم، بلند بشید. باید برید.

بیدار شدم و دیدم که چمدونامم بسته شدن. لباسام رو پوشیدم و از در بیرون رفتم و مهلا رو با چهره ی پیروزمند دیدم. با پوزخندی، رفتنم رو تماشا می کرد و سیاوش با چهره ای پر از غم، من رو بدرقه کرد. سوار ماشین شدم و از پنجره ی ماشین به سیاوش خیره شدم. کم کم حرکت کردیم و سیاوش از دیدم محو شد.

وقتی رسیدیم شهر، خیلی خسته بودم. دیگه اینجام و باید بهش عادت کنم. توی شمال، توی قلب شمالم. خونه ام خیلی خوشگل بود و می شد هر وقت که بخوای، از بهترین زاویه، دریا رو ببینی. خونه ی قشنگی بود. دو تا اتاق خواب داشت که دستشویی و حمام هم توی همون اتاق بود و آشپزخونه و پذیرایی. خدمتکارم با من اومده بود تا کارام رو انجام بده. لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. یهو احساس کردم که دردی توی من به وجود اومد. شکمم رو گرفتم و فریاد زدم. خدمتکارم اومد و به سر و صورتش زد و راننده رو که هنوز نرفته بود رو صدا زد و من رو سوار ماشین کردن و به نزدیکترین بیمارستان بردن. توی بیمارستان، من رو بی هوش کردن و دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای گریه ی ظریفی، چشمام رو باز کردم و به بچه ای که توی گهواره کنارم خوابیده بود، چشم دوختم. پرستارا اومدن و بچه رو بغلم دادن. با لبخندی سرشار از ذوق، نگاهش می کردم. صورتش درست عین صورت سیاوش بود و من رو به یاد سیاوش می انداخت. دیگه خیلیم دور از سیاوش نبودم. بچه رو گرفتم بغلم و سرش رو بوسیدم. من که بغلش کرده بودم، آروم شده بود و چشمای کوچیکش رو بسته بود.

_ اسمش رو می دارم سامان.

پرستار هم لبخندی زد و گفت:

_ چه اسم قشنگی...

بچه رو بغل پرستار دادم و دوباره دراز کشیدم. ای کاش سیاوش هم بود و بچه اش رو می دید. چند روز بعد، مرخصم کردن و من در حالی که بچه ام بغلم بود، از بیمارستان بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.

به خونه که رسیدم، دیدم سیسمونی پسرונה توشه.

_ اینا رو کی آورده؟

_ اینا رو آقا سیاوش فرستاده خانم.

لبخندی از سر شوق زدم. می دونست بچه اش به دنیا اومده.

توی اون یکی اتاق، وسایلی خیلی خوشگل چیده شده بودن و حتی خدمتکارم توی کشورهای اتاق، لباسای کوچولوش رو چیده بود. پیشونی بچه ام رو بوسیدم و گذاشتمش توی گهواره. دراز کشیدم و از فرط خستگی، بی هوش شدم.

بیدار شدم و دیدم شب شده. رفتم سراغ بچه ام، ولی نبود. ترسیدم و دور و بر رو گشتم و اسمش رو فریاد زدم، ولی نبود. توی پذیرایی رفتم و با جنازه ی خدمتکار رو به رو شدم که جلوی پای مهلا افتاده بود و بچه ی منم دست مهلا بود.

جیخ زدم و بیدار شدم. موقع شام شده بود. عرقام رو پاک کردم و یه لیوان آب خوردم و سراغ بچه ام رفتم. دیدم عین یه فرشته، توی گهواره اش خوابیده. یهو بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن. بغلش کردم و بهش شیر دادم.

_ نه مامانی، گریه نکن.

شیرش رو که دادم، گریه اش بند اومد و دوباره خوابید. دوباره توی گهواره گذاشتمش و رفتم پذیرایی و دیدم که سیاوش اومده و نشسته روی مبل. شوکه شدم.

تو؟!

چیه؟ از دیدنم خوشحال نشدی؟

از ذوق و شادی، خندیدم.

چرا، شدم.

بچه ام رو دیدم. اسمش رو خیلی قشنگ انتخاب کردی؛ سامان...

یهو لبخندم محو شد.

این اسم بابای خدا بیامرزم بود.

بعد کمی مکث، گفتم:

کی می تونم برگردم خونه؟

نمی دونم، هنوز که اوضاع همون طوره. نگران نباش، زود برمی گردی. فقط کمی دیگه صبر کن.

سرم رو تکون دادم.

بعد کمی صحبت کردن، سیاوش بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. دلم گرفته بود و سامان تنها دلخوشیم شده بود. باهوش درددل می کردم و اون تموم زندگیم شده بود. به چشم خودم می دیدم که روز به روز، بزرگ تر می شد و رشد می کرد و نشونه های سیاوش هم بیشتر در اون دیده می شد. کم کم، حرف زدن یاد گرفت و تونست راه بره. به من می گفت مامان یلدا. دیگه دل کندن از بچه ام، مثل خودکشی بود.

پنج سال گذشته بود، ولی سیاوش دیگه نمی‌اومد سراغم. این چند ساله رو می‌اومد که بچه اش رو ببینه، ولی همیشه ازم می‌خواست که صبور باشم و جوابای تکراری می‌داد، ولی چند ماهی می‌شد که نیومده بود. من دیگه با این خونه و هر چیزی که داشت، خو گرفته بودم. سامان هم در مورد همه چیز می‌دونست، ولی آنقدر بزرگ نبود که همه ی مسائل رو درک کنه و فقط می‌دونست که باباش از ما دوره و گه گاهی میاد و می‌ره. این چند وقته که نیومده بود، هی از من سراغش رو می‌گرفت و منم می‌گفتم که کار داشته و نتونسته بیاد.

سامان دوید تو اتاق و خودش رو پرت کرد روی تخت. از روی تخت پریدم و فریاد زدم:

— چی شده؟! —

— مامان، دلم درد می‌کنه.

سامان نمی‌تونست بگه که کلیه ام درد می‌کنه. سامان با مشکل کلیه مواجه بود و دو تا کلیه هاش داشتن از کار می‌افتادن. من هر چی سعی کردم کسی رو پیدا کنم که بتونه یا بخواد بهش اهدا کنه، نمی‌شد. می‌خواستم برم دنبال سیاوش، ولی می‌ترسیدم. اون پدرش بود و می‌تونست بهش کلیه اهدا کنه. حال و روز سامان خوب نبود و روز به روز، وخیم تر می‌شد.

با دیدن حال و روزش، با بغضی که داشتم، خدمتکار رو صدا زدم و اونم اورژانس خبر کرد و با پسر من به بیمارستان رفتیم. دکتر بعد از معالجه ی کوتاهی، بهم نگاه کرد و گفت:

_ خانم، این مشکل که خودش خود به خود حل نمی‌شه. باید یه کلیه بهش پیوند
بزنیم، وگرنه می‌میره.

سامان مظلومانه پرسید:

_ مامان، می‌میره یعنی چی؟

بغض توی گلوم بود و نتونستم جوابش رو بدم، نمی‌خواستم که بدم. به دکتر نگاه کردم
و گفتم:

_ می‌گید من چی کار کنم؟ به هر کس گفتم، نمی‌ده یا نمی‌تونه.

_ این بچه پدر نداره؟

_ چرا، داره.

_ خب از اول می‌گفتید. باید زود برید و پدر بچه رو بیارید.

_ کی؟

_ همین حالا خانم... تو همین حوالی زندگی می‌کنه؟

_ بله.

نمی‌دونست من زن کی هستم، چون باور نمی‌کرد که من زن یه خان باشم و با یه بچه
تو یه خونه ی نسبتاً خوب توی شمال و دور از پدرش زندگی کنم.

سرم رو تکون دادم. دکتر گفت:

_ من مراقبش هستم. لطفاً عجله کنید.

یهو سامان گفت:

_ نرو مامانی، نرو.

_ نترس عزیزم. آقای دکتر مراقبته. دارم می‌رم بابا رو بیارم.

لبخندی زد.

_ اگه می‌ری بابایی رو بیاری، برو.

سرش رو بوسیدم و تند دویدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی سیاوش رفتم.

دیگه ترس برام معنایی نداشت و باید به بچه ام کمک می‌کردم. بچه ام از همه چیز

برام مهم تر بود.

از ماشین پیاده شدم و خدمتکار هم با تعجب، در رو به روم باز کرد. زود رفتم بالا و از

خدمتکار پرسیدم.

_ آقا کجان!؟

_ توی دفترشونن خانم، شما کی...

نداشتم حرفش رو تموم کنه و دویدم و در اتاق رو باز کردم.

_ سیاوش، پسرمون داره می‌میره. زود باش سیاوش.

زانو زدم و شروع به گریه کردم. صندلی چرخ دار برگشت و من با صورت بهت زده ی

سیاوش رو به رو شدم.

زمزمه کرد.

– چی؟!

– خودت می‌دونی که پسر من به پیوند کلیه نیاز داره و باید زود معالجه بشه. تنها تو می‌تونی بهش کلیه بدی. سیاوش، لطفا بیا.

سیاوش، لبخندی زد و گفت:

– همون یکیم مال پسر من باشه.

ترسیدم. نفسم حبس شد و خون توی رگام منجمد شد.

– همون یکی؟!

– بچه که بودم، عین پسر من شدم و کلیه هام از کار افتاد و پدرم کلیه اش رو به من داد و منم اون رو به پسر من می‌دم.

نمی‌دونستم باید چی کار کنم. بچه ام یا سیاوش؟ نمی‌تونستم ببینم که سیاوش کشته می‌شه و دیدن کشته شدن بچه ام هم برام زجر آور بود. چشمام رو بستم و اشک از چشمام سرازیر شد. این دو راهی، بدترین دو راهی ای بود که توی مسیر زندگیم اومده بود.

سیاوش اومد و بلندم کرد و سوار ماشینم کرد. توی ماشین، با گریه زمان رو سپری کردم تا به بیمارستان رسیدیم. دویدم به سمت دکتر و با لکنت و صورتی خیس، گفتم:

– پدرش رو آوردم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

_ لازم نیست. یه پیرمرد مهربون، حاضر شد که کلیه اش رو به این پسر بده و ما پیوند رو انجام دادیم. هر دو سالمون.

اشک شوق از چشمام سرازیر شد. خدا رو شکر کردم که می‌تونم عزیزترین آدمای زندگیم رو داشته باشم و نتونم یکیشون رو انتخاب کنم و دیگری رو نابود کنم. همیشه توی یه دو راهی، یه راه میانبری هم وجود داره که یا خودت پیداش می‌کنی و یا خدا اون رو جلوی پات می‌ذاره. رفتم توی اتاق پسر و با چهره‌ی مهربون پیرمرد که اونجا بود، رو به رو شدم.

هفتاد ساله به نظر می‌رسید و با وجود اهدای کلیه اش، هنوز سرحال بود. با بغض بهش گفتم:

_ ممنونم که پسر رو نجات دادید.

لبخندی خسته، اما مهربون زد و گفت:

_ خواهش می‌کنم بابا جون. کاری نکردم که. نجات دادن و کمک، وظیفه‌ی ما انساناست. من فقط وظیفه ام رو انجام دادم. به امید خدا، پسرت هم پسر قوی ایه.

سامان هم آرام دراز کشیده و خوابیده بود.

توی اتاق انتظار با سیاوش نشستیم.

_ راستی، مهلا و پدرش چی شدن؟

_ پدر مهلا مرد و مهلا...

– مهلا چی؟

– وقتی خبر مرگ پدرش و بچه دار شدنش رو بعد از کلی سال شنید، وضع روحیش خراب شد و به دارالمجانین بردنش.

– دار...المجانین؟

– آره، الان اونجاست.

– چرا سراغم نیومدی؟

– چون مهلا هم همین دو روز پیش رفت دارالمجانین. می خواستم امروز پیام سراغت که...

لبخندی زدم. دیگه می تونستیم راحت باشیم و سه نفری، زندگی خوبی رو داشته باشیم و بدون ترس از هیچ کسی باشیم.

– سامان که خوب شد، باهم می ریم خونه. می خوام از نو شروع کنیم. من یه هیولا بودم؛ یه هیولای خون خوار که نابود کردن زندگی دیگران برام مهم بود، ولی با ورود تو به زندگیم، عوض شدم و همین باعث شد که عاشقت بشم و بعد این همه سال، تازه به عشقم اعتراف کنم. من...دوست دارم یلدا.

– منم...دوست دارم.

یه سوال دیگه تو ذهنم به وجود اومد.

– راستی، چرا مهلا بچه دار نشد؟

– پدرش پولدار بود و من به شرط پول بود که حاضر به ازدواج باهاش شدم. در واقع، اون دختر عمومه. اون از من حامله هم شد، ولی من نابودش کردم.

– چی؟

– یه روز با هم دعوامون شد و من هلش دادم و...

ادامه داد:

– فقط یه اتفاق بود. بعد از اون، مهلا دیگه هیچ وقت بچه دار نشد و همیشه مجبور

شدم به اجبار باهاش زندگی کنم. اینکه اون بچه دار نمی‌شد، من ازش بیشتر دور

می‌شدم. تموم زندگی مهلا، تقصیر منه. من نابودش کردم. من... من...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

– عیب نداره. یه اتفاق بوده. تموم شده. تقصیر تو نیست.

سیاوش از نابودی زندگی مهلا، خیلی غمگین بود و احساس گناه شدیدی می‌کرد. تازه

فهمیدم که مهلا هم تقصیری نداشته، چون اونم عین من بود و یه دختر معصوم بوده

که زندگیش رو تباه کردن.

لبخندی زدم و سعی کردم که بحث رو عوض کنم.

– خدا رو شکر، پسرمن حالش خوبه.

سری تکون داد، ولی هنوز از درون پر از غم بود. صدام زدن و گفتن که سامان می‌خواد

من رو ببینه. با لبخند بلند شدم و پیشش رفتم و به چشمای مظلومش خیره شدم.

دستش رو گرفتم و نشستم پیشش.

– مامانی؟



_ جون مامانی؟

_ حالم خیلی بهتره.

_ آره عزیزم، بهترم می شه.

خنده ی بچه گونه ای کرد و بهم خیره شد.

_ مامان، بابا کجاست؟

_ اینجاست عزیزم. می خوای بگم بیاد پیشت؟

_ آره...

بلند شدم و رفتم و دستم رو آروم گذاشتم روی شونه ی سیاوش.

_ چی شده؟

_ سامان می خواد تو رو ببینه.

بی حرف بلند شد و به سمت اتاق سامان رفت. سامان با دیدن سیاوش، خندید و

سیاوش هم لبخندی زد و نشست پیشش.

_ بزرگ مرد من چه طوره؟

خندید و گفت:

_ خوبه.

_ اگه این مرد مریض بشه، کی از مامانش نگه داری کنه؟

_ خودت!



با شنیدن این حرف، با چشمایی از خجالت به سیاوش چشم دوختم. لبخند کوچیکی رو لب هر دومون بود و به هم نگاه می کردیم، ولی زود به خودم اومدم و به سامان گفتم:

_ خیلی خب، بزرگ مرد کوچکمون باید استراحت کنه.

_ باشه.

پیشونیش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم و همراه سیاوش شدم و از اتاق بیرون رفتیم. دکترش اومد و من به سمتش رفتم.

_ آقای دکتر، پسرم کی مرخص می شه؟

_ شما مادرش هستید؟

_ بله.

_ فردا یا پس فردا مرخص می شه.

_ ممنون.

دکتر سری تکون داد و رفت. رفتم پیش سیاوش نشستیم.

_ می گن که فردا یا پس فردا، مرخص می شه.

سرش رو تکون داد.

_ حالت بده؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد. اصلا حرف نمی زد و فقط تو فکر و عالم خودش بود و منم به خودم که اومدم، خوابم برد و دیدم که صبح شده.

بیدار که شدم، خبری از سیاوش نبود. رفتم و دیدم که سامان روی پاش خوابیده و سیاوش هم نشسته خوابیده. دلم نیومد بیدارشون کنم و در رو آرام بستم و رفتم.

(مهلا)

در رو بستن و رفتن. فکر می‌کردن که من دیوونه ام، ولی نبودم. من فقط ناراحت بودم. به در کوبیدم و جیخ کشیدم و اونا رو ناخواسته، بیشتر متوجه می‌کردم که دیوونه شدم. یه روز، یه مرد رو دیدم که داشت سالن رو تمیز می‌کرد. فهمیدم اسمش فرزاده. روزها اون رو می‌دیدم و مهرش بیشتر به دلم می‌نشست تا اینکه به سرم زد که فرار کنم. نصفه شب، با لباس تیمارستان فرار کردم تا اینکه به فرزندم برخوردم. توی چشمای قهوه ایش خیره شدم و اونم در حالی که یه جاروی بزرگ توی دستش بود، بهم نگاه می‌کرد.

_ تو نباید اینجا باشی.

_ می...می‌خوام فرار کنم.

_ فرار؟

_ آره، من اینجا می‌میرم. تو هم بیا.

بهم نگاهی کرد و گفت:

_ باشه.

دستم رو گرفت و کشید و به سمت یکی از ماشینا برد و من رو کرد توی ماشین و خودشم سوار شد و ماشین رو روشن کرد. نمی‌دونستم قراره کجا برم و از چه جایی سر در بیارم و حتی نمی‌دونستم که دوباره سیاوش رو می‌بینم یا نه. ماشین هم دور و دورتر شد و کم کم توی مه شبونه رفت و گم شد.

داشت روی صندلی خوابم می برد که سیاوش از اتاق بیرون اومد. چشماش رو آرام مالوند و به سمتم اومد. لبخند کوچیکی بهش زدم و گفتم:

_ خوب خوابیدی؟

_ آره، خوب بود.

اومد نشست پیشم و در حالی که کمی نگرانی توی چشماش موج می زد، بهم گفت:
_ می دونی، دلم برای مهلا شور می زنه. هر چی نباشه، دخترعمومه و نگرانشم.

_ منم نگرانشم، ولی...

گوشی سیاوش زنگ خورد. گوشیش رو جواب داد و بلند شد و کمی ازم فاصله گرفت.
بعد چند لحظه، گوشی رو آرام قطع کرد و با چشمایی پر از تعجب، بهم نگاه کرد.

_ چی... چی شده؟

_ مهلا فرار کرده.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. مهلا از تیمارستان فرار کرده؟!

_ آخه کی؟! چه طور؟!

_ نمی دونم، بهم خبر دادن که فرار کرده با یه مستخدم.

_ مستخدم؟

سرش رو تکون داد و دستش رو روی سرش گذاشت.

_ معلوم نیست کجا رفتن؟

_ نه، ماشین نگهبان رو برداشتن و فرار کردن.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

_ نگران نباش. همه چیز درست می شه.

سیاوش بلند شد تا بره موضوع مهلا رو پیگیری کنه و منم پیش سامان موندم تا برگرده. سامان چشمای درشت و مظلومش رو باز کرد و لبخندی زد.

_ سلام مامانی...

_ سلام عزیزم، خوب خوابیدی؟

_ آره، بابا کجاست؟

_ بابا رفته بیرون و الان میاد. نگران نباش.

_ مامان...

_ جون مامان؟

_ می خوام برم خونه.

_ عزیزم، تو هنوز ضعیفی و آقای دکتر هم فعلا نمی ذاره که تو بری. تا فردا صبر کن که

کمی قوی بشی، بعد با بابات می ریم خونه، خب؟

_ باشه مامانی.

_ آفرین پسر گلم.

دستش رو فشار دادم. نمی خواستم پسر عذاب بکشه. دوست داشتم بهترین زندگی

رو براش بسازم. دوست داشتم اصلا احساس کمبود توی زندگیش نداشته باشه، ولی

دل نمی خواست فکر کنه که داستان زندگی، همیشه عین قصه هاست و همیشه به خوبی و خوشی تموم می شه. دوست داشتم بهش تلاش رو یاد بدم و اینکه بدون تلاش، زندگیش نمی گذره و دووم نداره و باید برای زندگیش تلاش کنه تا به خوشی برسه. همین رو می خواستم بهش یاد بدم تا یه مرد قوی بشه.

از اتاق که بیرون اومدم، نگاهی به علامت بچه ای که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و علامت سکوت رو یاد آوری می کرد، انداختم و لبخندی زدم. یادم افتاد از سیاوش متنفر بودم، ولی حالا نظرم به کل در موردش عوض شده بود. به نظرم دیگه اون مردی که بود، نبود و عوض شده بود. تنفر منم ازش کم شده بود. شاید با وجود سامان، دیگه غمام رو به دست فراموشی سپرده بودم. شاید، دیگه مجبور نبودم آرزوی مرگ کنم و دیگه مجبور نبودم که گریه کنم، چون خود زندگی بهم لبخند زده بود. تو این فکر بودم که کم کم، خوابم برد.

صبح با تکون تکون های سیاوش، بیدار شدم و دیدم که دست سامان کوچولو رو گرفته و سامان هم خنده ای از روی شیطنت های بچه گونه اش می کنه. لبخند زدم و بغلش کردم. سیاوش گفت:

_ دکتر گفت که روحیه ی خوبی داره. می تونه بره و مشکلی نداره.

_ چه قدر خوب...

حرکتی به بدنم دادم و دست سامان رو گرفتم و به همراه سیاوش، از بیمارستان خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه؛ خونه ای که دیگه مال ما بود و دیگه هراسی گوشه و کنار این خونه نخواستیده بود؛ خونه ای که دیگه از هاری گل هاش نمی ترسیدم و از عطر خوبشونم لذت می بردم؛ خونه ای که واسم سیاه بود و الان با سپیده ی صبح بیدار می شه؛ خونه ای که مال منه.



وارد خونه شدم و دیدم که اتاقمون حاضره. سامان که خیلی از اتاق و وسایلی که سیاوش براش گرفته بود، خوشش اومده بود، دور خونه می‌دوید. من و سیاوش هم توی یه اتاق رفتیم. سیاوش گفت:

— اون یکی اتاق تو هستش.

— من این یکی رو دوست دارم.

— پس من می‌رم اونجا.

دستش رو گرفتم و نداشتم بره.

— واقعا نمی‌فهمی یا نمی‌خوای بفهمی؟

— چی رو؟

خجالت کشیدم. ناراحت بودم، عصبانی بودم و دست خودمم نبود، چون از خودم بی‌خود شده بودم. آروم زمزمه کردم:

— اینکه من دوست دارم.

بعد با خجالت، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

(سیاوش)

یلدا از اتاق بیرون رفت. از حرفش شوکه شده بودم، ولی نه خیلی، چون خودمم بهش احساس خاصی داشتم که تا الان نمی‌دونستم چیه. من اون رو از روی هوس می‌خواستم، ولی یهو نفهمیدم که دلباخته اش شدم. پشت سرش حرکت کردم.

— یلدا، صبر کن.

یلدا برگشت و با صورتی پر از خجالت، بهم خیره شد. چشماش عین دو تا آینه بود و انگار خودم رو توی دو تاش به بهترین شکل ممکن می دیدم.

_ نمی خوام بدونی که موضوع مهلا چی شد؟

پوفی کرد و چشماش رو بست.

_ یه لحظه انقدر دور و برم پر شد و سرگرم شدم که یادم رفت.

بعد برگشت به اتاق و روی تخت نشست. منم در حالی که ایستاده بودم، بهش گفتم:

_ نمی دونم، ولی خیلی سریع به سمت بیمارستان رفتم. عذاب وجدانم داشتم از

اینکه تو و سامان رو توی اون شرایط ترک می کردم. اوضاع مهلا هم بدتر و جدی تر از

این مسئله بود. توی ذهنم، کلی سوال بود. کی، کجا، چه طور، چر، این سوالا به شدت

توی ذهنم تداعی می شدن و من هیچ جوابی براشون نداشتم. سوار ماشین شدم و با

سرعت زیاد به سمت بیمارستان رفتم. تیمارستان هم ساختمونی ترسناک و قدیمی

بود که آرزوی هیچکس نبود که اونجا باشه. تند رفتم تو و از راه رو های قدیمی رد شدم

و دنبال مدیر اونجا می گشتم. جلوی پرستاری که داشت از اونجا رد می شد رو گرفتم.

_ ببخشید خانم، شما می دونید که دفتر کار مدیر اینجا کجاست؟

_ بله، مستقیم برید و بعد برید راست که تابلوی دفتر رییس رو نشون می ده.

_ خیلی ممنونم.

دویدم و وقتی رسیدم، تابلویی خراب رو دیدم که هر لحظه ممکن بود کنده بشه. در

زدم و با شنیدن صدای بفرمایید، داخل شدم. روی صندلی کهنه، مردی که فقط دور

سرش مو داشت و عینک ته استکانی زده بود و پوزخندی روی لبش بود رو دیدم که

نشسته بود. آرام گفتم:

_ معلومه که مسئول اینجا از خودش دست کمی نداره!

یهو با صدایی آروم و لبخندی چندان، گفت:

_ چیزی گفتید آقای سلطانی؟

با اعتماد به نفس، جلو رفتم و گفتم:

_ بله، گفتم که این تیمارستون در و پیکر نداره که مریضاش بتونن راحت ازش در

برن؟!

لبخندش جای خودش رو به اخم داد و گفت:

_ پس برای مسئله...

_ برای همون مسئله اومدم. من می‌خوام پیگیری بشه. الکی نیست که دو تا بچه

بتونن راحت فرار کنن. می‌خواین باور کنم که خودشون تنهایی در رفتن؟!

_ آقای سلطانی، آروم باشید. ما پیگیری می‌کنیم. برای همین باهاتون تماس گرفتیم.

ما حتما دختر عموتون رو پیدا می‌کنیم و اونا رو میاریم. نگران نباشید. تازه ما حتی

پلاک ماشین رو هم ردیابی کردیم، ولی دیدیم وسط بیابونه. باهوش تر از این حرفان.

ما به پلیس هم اطلاع دادیم. حتما پیدا می‌شه.

با لحن تاسف بار و کنایه آمیزی که داشتیم، گفتم:

_ امیدوارم، فعلا...

_ خداحافظ...

از اونجا اومدم بیرون و دیدم که تلفنم داره زنگ می‌خوره. دیدم که تویی. آب دهنم رو

قورت دادم و جواب دادم.

_ سلام..._

توهم شروع کردی به سوال پرسیدن.

_ سلام، سیاوش کجایی؟ چی شد؟_

_ هنوز هیچی..._

_ خب یعنی چی که هیچی؟ بالاخره باید یه خبری شده باشه. پلاک ماشین رو ردیابی نکردن؟_

_ چرا، ولی دیدن که وسط بیابون افتاده. ببین یلدا، بعدا سر فرصت با هم حرف می‌زنیم. فعلا به فکر سامان باش. من باید برم. خداحافظت.

_ باشه، خداحافظت.

گوشی رو قطع کردم و به دیوار تکیه دادم. شاید حقم بود. بچه اش رو من کشته بودم. من قاتل بچه اش بودم. من کسی بودم که زندگیش رو نابود کرد و فرستادش اینجا. من نابودش کردم.

به اینجاش که رسید، خاطرات تلخ هم دوباره برام تداعی شدن. ادامه ندادم که یلدا دست رو شونه ام گذاشت و با لحن آرامش بخشی که داشت، گفت:

_ نمی‌خوام پدر بچه ام اینقدر ضعیف باشه. تو الان اربابی، ارباب دل من

(یلدا)

از اینکه این رو گفتم، خجالت کشیدم. سیاوش سرش رو بالا آورد و لبخند کوچیکی زد. سرش رو روی شونه هام گذاشتم و با بازی کردن با موهایش، آرومش کردم. قبلا فکر

می‌کردم که فقط زندگی به من پشت کرده و سیاوش هم آدمیه که بیشتر اوقاتش رو به خوش گذرونی می‌گذرونه و مشکلی نداره و به هر کس دوست داره، ظلم می‌کنه که بعدا دیدم که خودشم بدتر از منه و مشکلات زیادی داره. پرسیدم:

_راستی، بابای مهلا چی شد؟

_فعلا که هیچی...

_نمی‌دونه که دخترش فرار کرده؟

_الان تو کماست.

از این حرفش، شوکه شدم.

_پس چرا می‌گی که هیچی نشده؟!

_خب هنوز که نمرده، ولی به زودی می‌میره.

_چرا باید برای دیگران آرزوی مرگ کنی؟ مگه اون زندگی نداره؟ هنوز انقدر ظالمی؟

همون قدر که به من ظلم کردی، می‌خوای به بقیه هم ظلم کنی؟

کلمات آخر، نباید گفته می‌شدن. سریع سرش رو از روی شونه ام برداشت و گفت:

_خب اگه فکر می‌کنی که من ظالمم، بفرما به سلامت! وسایلت رو جمع کن و برو.

من همینم که هستم و عوض نمی‌شم. آره، من بدم و تو خوبی. پاشو برو بیرون.

بخش گلوم رو فشار داد. تند از اتاق رفتم بیرون و توی اتاق قدیمی مهلا نشستم و گریه کردم.

یه چند دقیقه ای که گذشت، در به آرومی باز شد. دیدم سیاوشه و بهش محل ندادم.

اومد و روی تخت و کنارم نشست. آروم گفت:

_ یلدا، می دونم الان خواب نیستی. من واقعا متاسفم. من یه خر ظالمم که هیچی نمی فهمه، ولی عشق تو رو فهمید و دیگه از یاد نبرد.

و از اتاق بیرون رفت. منم بلند شدم و لبخندی از سر رضایت زدم. رفتم توی تالار نشیمن؛ جایی که اونجا نشسته بود و سیگار می کشید. رفتم رو به روش نشستم و گفتم:

_ خواب دیدم که تو اومدی توی اتاقم و ازم معذرت خواهی کردی. چی می گفتی؟ آها...می گفتی که من یه خر ظالمم که هیچی نمی فهمه، ولی عشق تو رو فهمید و از یاد نبرد.

پوزخندی زد.

_ چه خوابای خوبی می بینی. ای کاش ما هم چند تا خواب مثل این می دیدیم. من خواب دیدم که با هم دعوامون شده.

_ خب پس بیا فراموش کنیم. خوابای ما مهم نیستن؛ البته خواب من که مهم بود. لبخندی زدیم. احساس می کردم که بیشتر از هر زمانی دوستش دارم و همین طور به وجودش هم نیاز دارم. آروم زدم روی شونه اش و گفتم:

_ خب الان چی کار می خوای بکنی؟

_ از چه نظر؟

_ مهلا...

_ نمی دونم، هر کجا رفته، به من ربط نداره. دیگه نمی خوام با اون و امثال اون باشم و کاری داشته باشم.

_ ولی اون دختر عموته.

_ خب فعلا که کاری از دستم برنمیاد.

_ ولی اگه کاری از دستت بر بیاد، انجام می‌دی؟

لحظه ای سکوت بود که تمام اتاق رو فرا گرفت. کمی فکر کرد و با لحنی که نشون می‌ده هنوز از حرفش مطمئن نیست، گفت:

_ شاید...

با شک و تردیدی که داشتم، گفتم:

_ شاید؟

با لحن کنایه آمیزی گفتم:

_ اه، ول کن یلدا. شاید من اصلا دلم نخواد که دیگه ریختش رو ببینم. به من چه آخه؟ اصلا بره بمیره! تازه، مگه روزگارت رو سیاه نکرد؟ چرا اینقدر هنوز ازش طرفداری می‌کنی؟

از این حرفش، جا خوردم. بلند شدم و با کنایه بهش گفتم:

_ مثل اینکه خوابت، اصلا خواب نبوده!

بعد رفتم. احساس می‌کردم که دوباره همون قدر ظالم و پست شده. سامان هم به خاطر اینکه تازه عمل کرده بود، حالش خیلی خوش نبود و بیشتر اوقات رو استراحت می‌کرد. بچه ی شیطونی نبود و خیلی حرف گوش کن بود، ولی نمی‌دونستم که وقتی



بزرگ بشه هم هنوز این فرمانبرداریش ادامه داره یا نه. رفتم توی اتاق و دیدم خوابیده. موهای مشکیش رو نوازش کردم. از یه طرف تو فکر مهلا بودم و از یه طرف هم توی فکر سیاوش. انقدر به فکر ادامه دادم که متوجه نشدم که کی خوابم برد.

بیدار که شدم، هنوز سامان خواب بود و سینه ی کوچیکش هم دیگه بالا و پایین نمی‌رفت. تند بلند شدم و آرام و با استرس، به صورتش ضربه زدم:

_ سامان؟ مامانی؟

دیدم حرکت نمی‌کنه. با جیغ و وحشتی که داشتم، به صورتش ضربه می‌زدم و حیغ می‌زدم:

_ سامان...

جیغم کر کننده بود و سیاوش رو بالا کشوند. خدمتکارم با وحشت اومد بالا و من رو بلند کرد و در حالی که تقلا می‌کردم از دستش برم بیرون، سیاوش داد زد:

_ یکی به آمبولانس زنگ بزنه.

خدمتکارای مرد دویدن و به آمبولانس زنگ زدن و من هم از ترس و وحشت، بی‌هوش شدم.

بیدار که شدم، روی صندلی بیمارستان نشسته بودم و سیاوش هم با صورت و موهای پریشون و چشمای باد کرده ی اشک آلود، جلوم نشسته بود. عرق کرده بودم و موهام به هم ریخته بود. در حالی که ماجرا رو می‌دونستم، با بغض گفتم:

_ سامان خوبه، نه؟

_ یلدا... متاسفم.

بعد زد زیر گریه. اولین باری بود که گریه اش رو می دیدم. با گریه ی اون، منم جیخ زدم:

– یعنی چی متاسفم؟! یعنی چی!؟

در حالی که نمی دونستم چی کار می کنم، به سینه ی سیاوش می کوبیدم و جیخ می زدم. پرستارا اومدن و من رو به زور بردن و در حالی که جیخ می زدم، بهم آرام بخش تزریق کردن.

بیدار که شدم، همه چیز از یادم رفته بود. سیاوش با چهره ی پریشون و عین دیوونه ها، جلوی من نشسته بود. با بیدار شدنم، لبخند زد و گفت:

– بیدار شدی؟

با لکنت گفتم:

– چی شده؟ چرا من اینجام؟

– هیچی...هیچی...

– سامان کجاست؟

– سامان حالش خوبه.

یهو همه چیز یادم اومد و با بغض، فریاد زدم:

– سامان...سامان...عزیزم...نه...

سیاوش هم بغضش ترکید. سامان تنها موجودی بود که بهش وابسته شده بودم و حالا عین همه ی چیزای خوب زندگیم، باید ازش دل می‌کندم. خندیدم و گفتم: _خوبه. حالش خوبه.

بعد عین آدمای دیوونه، از خنده ریسه رفتم. دیوونه شده بودم.

سیاوش من رو برده بود خونه و روان پزشکی مختلف گرفت، ولی هیچ کدوم روم تاثیری نداشتن. بعضی اوقات، توی خواب حرف می‌زدم و سامان رو صدا می‌کردم، ولی بعضی اوقات هم یادم می‌رفت. بیدار که شدم، دیدم که سامان جلومه و داره می‌خنده. یه خنده ی شیرین داشت.

_سلام مامانی!

زبونم بند اومده بود. با خنده گفتم:

_سلام عزیزم...

دویدم تا بغلش کنم، ولی از جایی بلند افتادم.

چشمام نیمه باز بود و در حالی که خدمتکارا به صورتم آب می‌پاشیدن، سیاوش اومد بالای سرم. گفت:

_نمی‌دونم واقعا، ممکنه که خودشم به کشتن بده. بدون اون، دیگه نمی‌تونم زندگی کنم.

چشمام نیمه باز بود و یه خانوم جا افتاده رو دیدم که گفت:

_ باید از اینجا دور باشه، خیلی دور. جایی باید بره که بتونه غم هاش رو فراموش کنه.
باید برگردیم تهران. خودم ازش مراقبت می‌کنم و کاری می‌کنم که روحیه ی خودش رو دوباره پیدا کنه.

_ دوباره باید ازش دور بشم؟

_ این تنها راهیه که می‌تونه غماش رو فراموش کنه، وگرنه ممکنه که کار به دار
المجانین بکشه.

_ نه، هرگز...

کمی مکث کرد و گفت:

_ به خاطرش، هر کاری می‌کنم. ببریدش، ولی خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم
مراقبش باشید. تحمل ندارم اونم از دست بدم.

_ حتما...

چشمام کاملا بسته شدن و چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمام رو باز کردم، تو ماشین بودم. زیرچشمی داشتم به راننده و همون خانوم
که پیشم نشسته بود، نگاه می‌کردم. زن با مهربونی ای که داشت، دست روی شونه ام
گذاشت و گفت:

_ بیدار شدی عزیزم؟

سرم رو به نشونه ی تایید، تکون دادم. دیگه جیخ نزدم، دیگه زار نزدم و دیگه ناله هم نکردم و فقط به بدبختیام فکر کردم و آروم گریه کردم. کاری ازم برنمی‌اومد تا انجام بدم. دیگه رفته بود. سامانم برای همیشه اون چشمای مشکیش رو بسته بود. آروم آروم، داشتم گریه می‌کردم. همون خانم، دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

_ گریه نکن عزیزم. داریم می‌بریمت جایی که حالت رو بهتر می‌کنه. خونه ی پدریت کجاست؟ می‌دونی؟

_ آ...آره...

لبخند گرم تری زد و با لحن دلنوازی، ادامه داد:

_ خب، یه مدت می‌ریم اونجا. چه طوره عزیزم؟

_ خوبه.

_ یادم رفت که بگم. اسم من آینه‌زه. من عمه ی سیاوشم و اومدم تا ازت مراقبت کنم تا خوب بشی.

کنجکاو شدم. باید نمی‌پرسیدم، چون بی ادبانه بود، ولی توی اون موقع، کلماتم بدون فکر از دهنم خارج می‌شدن.

_ چرا شما؟

خندید و ادامه داد:

_ تعریف از خود نباشه، من یکی از بهترین روان پزشک های کشورم و برای نسبت فامیلی نزدیک با سیاوشه که اومدم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_ ممنون..._

_ خواهش می‌کنم عزیزم. تو هم به زودی حالت خوب می‌شه.

سرم رو اون طرفی کردم و به پنجره نگاه کردم. دیگه واقعا بیچاره شده بودم. چرا تا داری به زندگیت عادت می‌کنی، یهو همه چیز خراب می‌شه؟ آیناز خانوم هم که انگار فکرام رو خونده بود، گفت:

_ بعضی اوقات، داری زندگیت رو می‌کنی که یهو همه چیز خراب می‌شه. دوباره تا خو می‌گیری، بازم خراب می‌شه. این روند، انقدر ادامه داره که بالاخره ازت یه آدم دیگه می‌سازه. می‌تونه ازت یه آدم رنجور و ظلم دیده بسازه یا نه، یه آدم قوی و نیرومند که توی همه مشکلاتش، استواره و قویه.

لحنش رو آرام تر کرد و گفت:

_ می‌دونم که رنجت خیلی بزرگه. می‌تونم درکت کنم، چون خودمم وقتی تقریبا هم سن و سال تو بودم، بچه ام رو از دست دادم.

سرش رو پایین انداخت و اشکاش روی گونه هاش غلت خوردن و افتادن. دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_ چرا؟_

بعد به خودم اومدم.

_ ببخشید...نباید..._

_ نه، اشکال نداره. می‌گم بهت.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:



_ دخترم شیش سالش بود و یه سال از پسرت بزرگتر بود. اسمش سارا بود. موهایش عین شب مشکی بود و چشمهایش هم رنگ موهایش بود. پوستش هم سبزه بود و عین فرشته بود. آخه می‌دونی، هر بچه‌ای برای مادرش، یه فرشته ست. یه روز گذاشتمش مهد کودک و رفتم مطب. اون موقع، تازه کارم رو شروع کرده بودم. وقتی برگشتم که بیارمش، برگشت و بهم گفت که بچه‌های مهد کودک، اون رو زدنش. رفتم و بعد از کلی دعوا، برگشتم تا باهم بریم خونه. دستش رو گرفتم تا از خیابون رد بشیم که نمی‌دونم چی شد... دستم رو ول کرد و دوید سمت چند تا بادکنک و یه ماشین هم تند اومد و...

دیگه ادامه نداد و اشکاش سرازیر شدن، ولی خودش رو جمع و جور کرد و اشکاشم پاک کرد و گفت:

_ ببین، همه بدبختی دارن، ولی به خودت بستگی داره که چه طوری باهاش کنار بیای. منم اولاً انقدر حالم بد بود که تیمارستانم قبولم نمی‌کردن، ولی من دیوونه نبودم و چون خودم روان پزشک بودم، خوب شدم. خودم حالم رو خوب کردم و شکست نخوردم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- فکر می‌کردم فقط من بدبختم، نگو می‌شه از زندگی هر کس یه رمان نوشت!

خندید و گفت:

_ آره...

از آیناز خانم، خیلی خوشم اومده بود. احساس می‌کردم که هم درد خیلی خوبیه و می‌تونه من رو بهتر از هرکس دیگه ای درک کنه. واقعا توی کارش ماهر بود. هنوز هیچی نشده، توی ماشین حس بهتری پیدا کرده بودم.

وقتی رسیدیم، هوای خونه رو به خوبی شناختم. همون در آهنی مشکی که رنگ هاش ریخته بود و از وقتی دوازده سالم بود، بابا می‌خواست رنگش کنه. همون ساختمون خیلی قدیمی بود که از نو ساختنش. همون درختا بودن که با استواری ایستاده بودن و همون خونه ای بود که من توش بزرگ شده بودم؛ خونه ای که شاهد رشد من و بازی و خنده های من بود، شاهد زندگی روزانه ی من و والدینم بود. افسوس که دیگه شاهد هیچ کدوم از این ها نخواهد بود.

آیناز خانم با نگرانی پرسید:

_ کلید داری عزیزم!؟

_ نه...

و با گرمی ادامه دادم:

_ ولی می‌دونم که بابام هر وقت می‌رفت، کلید خونه رو کجا قایم می‌کرد. حتما همون موقع که رفتن مسافرت و دیگه برنگشتن...

_ عزیزم، از اینجا باید هر چی غم و غصه و خاطره ی بد توی زندگیت داری رو دفن کنی. نباید با این غم و غصه ها بخوای وارد خونه ی پدریت بشی. ما می‌خواهیم اینجا کمکت کنیم که غمات رو فراموش کنی، خب؟

باشه...

نفس عمیقی کشیدم و کلید آهنی زنگ زده رو از سوراخ کوچیک پشت آیفون بیرون آوردم و در رو باز کردم. دیگه نباید غم و غصه هام همراهم می اومدن. چشمام رو بستم و اولین قدم های بدون غم رو به درون خونه ی پدریم گذاشتم. گل و بوته هایی که توی باغچه کاشته شده بودن، اونقدر کم شده بودن که انگار این حیاط خونه ی ما نبود. گل های یاس و یاسمن و سوسن، قبلا همه جا کاشته شده بودن و عطر خوبشون هم حیاط رو پر می کرد. سوسن اسم مادرم بود و بابام خیلی اشتیاق به کاشتنشون داشت. یهو چشمم به توپ گلی پلاستیکی خورد که چندین سال بود که گوشه ی حیاط افتاده بود و یاد سیروس افتادم.

سیروس...برادرم کجاست؟

آیناز خانم هم لبخند گرمی مثل همیشه تحویل داد و گفت:

_سیروس میاد، ولی فعلا نه. فعلا باید اینجا بمونی و خاطرات تلخت رو فراموش کنی.

مطمئن باشم؟

بله عزیزم، مطمئن باش.

سرم رو اون طرفی کردم و به داخل خونه رفتم. خونه با همون دو اتاق خواب و با همون آشپزخونه و پذیرایی و تلویزیون بود. همه چیز خاک گرفته بود. ناخودآگاه با دیدن عکسا و لباسای پدر و مادرم، نشستم و گریه کردم.

آیناز خانم هم از این همه درد من خسته شده بود. با لحن تاسف باری، زیرلبی گفت:

بمیرم دختر که تو چه قدر بدبختی کشیدی.



بعد از کمی گریه، اشکام رو پاک کردم و سعی کردم که قوی باشم. لباساشون رو برداشتم و همه رو انداختم توی انباری، عکساشونم همین طور. در انباری رو قفل کردم و از شر خاطراتم خلاص شدم. بعد از اینا، لباس پوشیدیم و شروع کردیم به تمیز کاری. تمیزکاری آیناز خانم که خیلی برام عجیب بود؛ چون اون باید خیلی ثروتمند باشه و حتما کلفت و نوکر زیاد داره. این افکار رو ول کردم و کارم رو ادامه دادم. بعد اینکه تا غروب تمیزکاری کردیم، تموم شد. بعد رفتم تا یه حموم کوچیک بگیرم و برگردم.

وقتی برگشتم، بوی غذا بود که همه جا پیچیده بود. غذا رو با لذت استشمام کردم و در حالی که می‌اومدم پایین، گفتم:

– چه بوی خوبی داره.

– بیا عزیزم. بشین.

رفتم و روی میز همیشگی نشستم و مشغول خوردن شدم. آیناز خانم هم یه پارچه هنر بود و با وجود اینکه ثروتمند بود، همه کاری بلد بود. دلم نیومد ازش تعریف نکنم و گفتم:

– آیناز خانم، ماشالله یه پارچه هنری. فکر نمی‌کردم با وجود ثروتمند بودن، این همه کار بلد باشی!

– ممنون عزیزم، اینا که کاری نیست. راستی، بهم بگو آیناز. آیناز خانم خیلی رسمیه. قراره چند وقت با هم زندگی کنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

– باشه...

_ راستی، از راننده هم خواستم بره و برامون بذر یاس و یاسمن و سوسن بخره تا از فردا کاشتن و آبیاریشون رو شروع کنیم. نظرت چیه؟

با شادی گفتم:

_ عالیهِ!

شب که شد، جام رو انداختم و خوابیدم. نمی‌دونستم این زن می‌تونه اینقدر تاثیر مثبت بذاره. واقعا تاثیراتش رو داشتم احساس می‌کردم. هنوز با یادآوری غم هام، به گریه می‌افتادم. آیناز خانم می‌گفت که زمان می‌بره تا کاملا خوبگیری. با چشمایی سنگین و با این فکر، به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای ملایم آیناز خانم، چشمام رو باز کردم.

_ یلدا جان... بیدار شو.

چشمام رو کمی باز کردم.

_ چی شده؟

_ چیزی نشده، فقط ساعت دوازده شده و دیگه باید بیدار بشی.

با تعجب، از خواب بیدار شدم. تا حالا اینقدر نخوابیده بودم! بلند شدم تا برم که آیناز خانم گفت:

_ دیگه هم باید ناهار بخوری که برای صبحونه دیر شده.



سرم رو به نشونه ی تایید، تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. روی میز قورمه سبزی بود. برای خودم کشیدم و مشغول شدم. آیناز خانم هم با سه تا پاکت اومد و کنارم نشست.

_ اینا بذر گلایی هستن که بهت گفته بودم. ناهارت رو بخور که بریم با هم تو باغچه بکاریمشون.

_ باشه...

بعد از نهار، بلند شدم و به سمت حیاط رفتم و دیدم که آیناز خانم شروع کرده و لباس پوشیده و داره بذر ها رو می ذاره توی خاک.

_ سلام...

سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت:

_ سلام عزیزم، بیا.

لباس پوشیدم و دست کش دستم کردم و رفتم کنار آیناز خانم و مشغول شدم. بذر ها رو توی خاک گذاشتیم و بهشون آب دادیم. رفتم تا دوش بگیرم که صدای در شنیده شد. زود خودم رو آب کشیدم و لباسام رو پوشیدم و رفتم ببینم کیه. شالم رو سرم کردم و دیدم که آیناز خانم اومد تو و پشت سرش هم سیروس رو دیدم. قلبم از جا کنده شد و زمزمه کردم:

_ سیروس...

به سمتش دویدم و بغلش کردم. بعد از اینکه از بغلش بیرون اومدم، گفت:

_ شنیدم که چه اتفاقی افتاده. متاسفم. خیلی ناراحت شدم.



بغض رو توی چشماش می دیدم، ولی دیدم که آیناز خانم به سیروس چشم غره رفت که نشون می داد که نباید خاطرات تلخم رو به یادم می آورد. لحنش رو عوض کرد و با لبخند همیشگیش، گفت:

_ فکر کردم اگه برادرت بیاد اینجا، می تونی راحت تر با غم هات کنار بیای. امیدوارم کار خوبی کرده باشم.

منظورش این بود که سیروس به جای کمک کردن بهم، خاطرات تلخم رو برام تداعی نکنه. زود گفتم:

_ کار خوبی کردی. ممنونم.

بعد دست سیروس رو گرفتم و به داخل خونه بردم. سیروس روی پشتی تکیه داد و بعد از چند دقیقه، سکوت مرگ بار رو شکست.

_ خب، من اومدم یه سر بهت بزنم و برم. نمی خوام خیلی اینجا بمونم؛ مخصوصا موقعی که تحت درمانی و خیلی ها هم از بودنم راضی نیستن.

آیناز هم با اقتدار سرش رو بالا گرفت و وانمود کرد که از کنایه ی سیروس ناراحت نشده. با نگرانی گفتم:

_ سیروس این چه حرفیه؟ ما همه از اومدنت خوشحالیم و تو به درمان زودتر من کمک می کنی. حداقل یه چند روزی اینجا بمون.

_ آقای سیروس می تونن بعد از درمان کاملت بیان اینجا. بودنشون برای یه مدت طولانی، ممکنه درمانت رو هم طولانی کنه.

سیروس با کنایه گفت:

_بله، ایشون راست می‌گن.

بلند شد و خواست بره که جلوش رو گرفتم.

_نه سیروس، آیناز خانم خیلی محترمن و من بهشون احترام می‌ذارم، ولی برای یه روز که اشکال نداره. خوبه که توی شرایط سخت، یکی از اعضای خانواده ات در کنارت باشه.

_باشه...

نشست و دوباره کنایه دار گفت:

_با اجازه ی بعضیا، من می‌مونم؛ البته اگه اشکالی نداره.

_معلومه که نداره.

نمی‌دونستم چرا آیناز و سیروس با هم خوب تا نمی‌کنن. حتما آیناز از تیپ و رفتار سیروس خوشش نمی‌اومد، چون سیروس پسر خاصی بود. منم که خیلی از اومدن سیروس خوشحال بودم، گفتم:

_خب، من برم دوباره برات چایی بیارم.

_زحمتت نشه.

_نه، اصلا...

سینی رو برداشتم و فنجونای خالی چایی رو توش گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا پرشون کنم

رفتم چایی بریزم. یه لحظه، همه ی خاطرات تلخم توی ذهنم اومد؛ تموم خاطراتی که بدترین تجربه های زندگیم بودن. چهره ی پسر که برای آخرین بار دیدمش. وقتی



دیدمش که دیگه جون نداشت. مردن پدر و مادرم و تموم اتفاقای ترسناک که برام افتاده بود، توی ذهنم اومد. توی این فکر بودم و آب جوش رو توی لیوان می ریختم که نفهمیدم لیوان پر شد و ازش ریخت روی دستم. جیغ کوتاه و آرومی زدم و دستم رو با تندی کنار کشیدم و باعث شد که لیوان بی افته و بشکنه. با صدای جیغم، سیروس و آیناز هم زود اومدن توی آشپزخونه و در حالی که از اضطراب نفس نفس می زدن، آیناز گفت:

_ یلدا، دخترم خوبی؟ چیزیت شد!؟

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی آروم گفتم:

_ هیچی نیست. حواسم نبود و آب جوش ریخت روی دستم.

نفس بلند و عمیقی کشید و گفت:

_ خدا رو شکر...

و با سیروس به اتاق نشیمن رفتن. منم چایی ها رو ریختم و بردم. آیناز که نشسته بود، گفت:

_ یلدا، بعد ناهار، می ریم یه جایی.

با کنجکاوی پرسیدم:

_ کجا؟

_ خودت می فهمی.

سیروس هم گفت:

_ یلدا، من دیگه برم.

خواستم دهن باز کنم و اعتراض کنم که گفت:

— اصلا لازم نیست که نگران باشی. میام بهت سر می‌زنم. وقتی درمانت تموم بشه، خودم برمی‌گردونمت پیش شوهرت.

با لحنی که هنوز کمی اعتراض توش باقی مونده بود، گفتم:
— باشه...

بلند شدم و بغلش کردم و از هم خداحافظی کردیم. آیناز خانم هم که منتظر رفتن سیروس بود، گفت:

— فکر نمی‌کردم برادرت اینقدر زود بره! حالا می‌تونیم الان بریم اونجایی که بهت گفته بودم.

— باشه، می‌رم آماده بشم.

رفتم و بعد از آماده شدن، سوار ماشین شدیم و با راننده رفتیم. همین طور خونه های بزرگ و کوچیک رو پشت سر می‌داشتیم. همش فکر می‌کردم که کجا قراره بریم. بالاخره رسیدیم به یه ساختمون قدیمی و خیلی بزرگی که شبیه خوابگاه بود. با کنجکاوای به همراه آیناز شدم و داخل شدیم. کلی بچه اونجا بودن و این طرف و اون طرف می‌دویدن و بازی می‌کردن و جیغ می‌کشیدن. حیاط بزرگ، پر از صدای بچه شده بود. آیناز با لبخندی گفت:

— اینجا پرورشگاه؛ همون جایی که بچه های یتیم رو نگه می‌دارن.

— برای چی اومدیم اینجا؟

با خنده گفت:

_ می‌خواهیم یه بچه برات انتخاب کنیم!

تعجب کردم. من یه بچه ی دیگه نمی‌خواستم. تند و با تعجب، گفتم:

_ یعنی چی؟!

خندید و گفت:

_ شوخی کردم. بیا تو. باید یه چیزی رو نشونت بدم.

همراهش رفتم توی ساختمون بزرگ و به اتاقی که بالاش تابلو بود، وارد شدیم. روی تابلو نوشته بود مدیریت. داخل شدیم و با زنی میانسال با لباس های دهاتی رو به رو شدیم. تا ما رو دید، لبخندی زد و گفت:

_ بالاخره اومدید؟

آیناز نشست و منم همراهش نشستم.

_ بله، خوش حال دوباره می‌بینمت.

فهمیدم که اونا هم رو می‌شناسن و با هم دوستن. زن روی صندلیش کمی جا به جا شد و گفت:

_ خب، اون خانم بیمار، ایشون هستن؟

قبل از جواب دادن آیناز، گفتم:

_ بله، خودم هستم.

_ امیدوارم که دوباره روحیت برگرده عزیزم.

_ ممنونم.

_ خیلی خب، می تونی این خانوم رو ببری و بگردونی.

_ ممنونم عزیزم.

با بلند شدن آیناز، منم بلند شدم و از اونجا خارج شدیم. توی راه رو ها راه می رفتیم که گفتم:

_ چرا برای وقت گذرونی اومدیم اینجا؟ بهتر نبود که می رفتیم پارکی یا جایی؟

_ عزیزم، ما برای وقت گذرونی اینجا نیومدیم. اگه صبر کنی و همراهم بیای، خودت همه چیز رو می فهمی.

دیگه چیزی نگفتم و با آیناز به یه اتاق وارد شدیم؛ اتاقی که خیلی خیلی بزرگ بود و پر از تخت های دو طبقه بود و کلی بچه هم روی تختا وول می خوردن. دختری با پوست سبزه و موهای قهوه ای، توجه من رو جلب کرد. دختری که بهش می خورد که نه سالش باشه و برعکس بقیه ی بچه ها بود و روی تخت نشسته بود و گریه می کرد. بی اختیار و بی اراده، به سمتش رفتم و کنارش نشستم. با اومدن من، کمی سرش رو بالا آورد و دوباره پایین برد. نزدیکش که شدم، متوجه شدم که به یه قاب عکس نگاه می کنه و گریه می کنه. توی عکس، زنی با موهای قهوه ای دیده می شد که شبیه دختر بود. یاد مادرم افتادم. یاد موقعی افتادم که کتلت درست می کرد یا بهم تذکر می داد که دور حیاط ندوم. خیلی من رو دوست نداشتن، ولی خب دلیل نمی شد که منم ازشون بدم بیاد. آروم زیر گوش دختر زمزمه کردم:

_ سلام...

جواب نداد. گفتم:

_خب، منم یه پسر داشتم که کوچیک بود و تقریباً پنج سالش بود، ولی...مرد.

دختر با چهره ای مضطرب، به سمتم برگشت و با صدای کودکانه اش زمزمه کرد:

_مرد؟

آهی کشیدم و ادامه دادم:

_بله، فوت کرد. بعد پیوند کلیه که انجام داد، خوابید و دیگه بیدار نشد. خب، مادر تو

چه طوری ازت جدا شد؟ مادرت بود دیگه؟

_بله، مادرمه.

بعد به عکس اشاره کرد و نشونم داد.

_زن زیباییه.

_ممنونم. من یادم نیست. فکر کنم خیلی کوچیک بودم. می گن که من نامشروع بودم

و برای همین مامانم ولم کرد. راستی، شما می دونی نامشروع یعنی چی؟ من نمی دونم

و از هر کسم می پرسم، بهم نمی گه.

نفسم توی سینه ام حبس شد. اون دختر کوچیک تر از اونی بود که بتونه غم به این

بزرگی رو تنهایی به دوش بکشه. فکر کردم که هر کس یه بدبختی داره که فقط نوع و

درجه اش فرق می کنه. نمی خواستم جواب سوالش رو بدم و با خنده گفتم:

_راستی، نگفتی که اسمت چیه؟

_اسم حنا هستش.

_حنا؟ چه اسم قشنگیه.



خندید. بهش بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، علاقه مند شده بودم. دلم می‌خواست که هر کاری می‌تونم براش بکنم.

_ دوست داری با من بیای؟

_ با شما؟

_ آره، می‌تونی با من بیای. من می‌برمت خونه و با هم بازی می‌کنیم و هر چی هم بخوای، برات می‌خرم. نظرت چیه؟

_ آره، میام.

منم دستاش رو گرفتم و بهش لبخند زدم. به سمت آیناز رفتم و گفتم:

_ می‌خوام این دختر رو با خودم ببرم. من دلم می‌خواد که ببرمش.

_ البته عزیزم، قصدم این بود که این دختر کوچولو رو برات بیارم، ولی می‌خواستم نسبت علاقتون رو به هم ببینم. حالا برو بیارش که برگردیم خونه.

با شادی رفتم و کمک کردم که حنا وسایلاش رو جمع کنه. آیناز هم اومد کمکمون. وقتی تموم شد، با حنا رفتیم سمت مدیریت و اجازه اش رو گرفتیم. شناسنامه ام رو نشون دادم و چند تا برگه رو امضا کردم و حنا رو بردم. دیگه حنا رسماً دخترم شده بود. یه دختر خیلی دوست داشتنی و خوشگل بود. دیگه روحیه ام رو کاملاً به دست آورده بودم و زندگی‌مم به کلی تغییر کرده بود.

باورم نمی‌شد که یه دختر رو به فرزندی قبول کرده بودم، ولی نمی‌دونستم که سیاوش قبول کنه یا نه. در حالی که دست حنا رو توی دستام می‌فشردم، به آیناز گفتم:

_ به نظرت سیاوش قبول می‌کنه؟

_ سیاوش خیلی دوست داره و مطمئنم که قبول می‌کنه.

وقتی رسیدیم خونه، آیناز با شادی گفت:

_ نظرت چیه که نظر سیاوش رو در مورد حنا بدونیم؟

_ خب، چه طوری؟

با شادی ای که داشت، دستاش رو آرام به هم کوبید و با لبخند گفت:

_ زود لباسات رو جمع کن که بریم خونه!

با خوشحالی گفتم:

_ خونه؟

_ بله، خونه می‌ریم. دیگه می‌تونیم برگردیم. نمی‌خوام دیگه جدایی تو و سیاوش طول بکشه. زود باش.

سریع دویدم و با آیناز، همه ی وسایل رو جمع کردیم. راننده اومد دنبالمون و من و آیناز و حنا، سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. توی ماشین که بودیم، داشتم فکر می‌کردم که خونه ی خانوادگیم چی می‌شه و چه بلایی سرش میاد. پرسیدم:

_ آیناز، خونه ی پدریم چی می‌شه؟

_ می‌خوای چی بشه؟

_ نمی‌خوام بفروشمش. می‌خوام یادگار بمونه.

_ باشه عزیزم، هر چی تو بخوای. بذار همون طور بمونه. در هر حال، چند تا تیکه چوبه دیگه.

توی ماشین، پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با تکون های آیناز، پلکام رو نیمه باز کردم.

_ عزیزم، شب شده. الان رسیدیم به یه مسافرخونه.

بیدار شدم و دست حنا رو گرفتم و با آیناز به سمت مسافرخونه رفتیم و اتاق گرفتیم.

وارد مسافر خونه شدیم. سه تا تخت داشت با یه فرش که کف اتاق پهن شده بود و

دستشویی و حمام هم یکی بود. آیناز گفت:

_ فقط شب اینجا می مونیم و دوباره راه می افتم.

لباسای خودم و حنا رو عوض کردم و روی تخت نشستم و موهای قهوه ای خرمایش

رو شونه کردم. لخت و خوشگل بودن و خیلی هم نرم بودن موهایش. با صدای بچه گونه

اش، گفت:

_ اگه سیاوش من رو نخواد، اون وقت چی؟

تعجب کردم. آخه اون از کجا سیاوش رو می شناخت؟!

_ مگه سیاوش رو می شناسی؟

_ آره، شنیدم می گید که شاید من رو قبول نکنه.

خندیدم و با لحنی که سعی می کردم آرومش کنم، گفتم:

_ عزیزم، سیاوش خیلی مهربونه؛ مهربون تر از چیزی که تو فکر می کنی. چرا تو رو

نخواد؟ مطمئنم که عین من، عاشقت می شه.

لبخندی زد و پس از اینکه موهایش رو بافتم، روی تخت دراز کشید و به خواب رفت. بعد اون، منم دراز کشیدم. هر کاری کردم، خوابم نبرد. توی ماشین خیلی خوابیده بودم و اینکه داشتم فکر می‌کردم که اگه سیاوش حنا رو نخواد، چی کار کنم...!

صبح که شد، با چشمای گود افتاده ای که داشتم، بیدار شدم. تمام شب رو نتونسته بودم بخوابم. آیناز تا من رو دید، با تعجب گفت:

_ چی شده؟! عزیزم خوبی!؟

کشی به بدنم دادم و گفتم:

_ آره، خوبم، فقط نتونستم بخوابم.

سرش رو به نشونه ی تاسف بود که تکون داد و گفت:

_ باید حرکت کنیم. حنا رو بیدار کن.

به حنا خیره شدم که مثل فرشته ها خوابیده بود. آرام دستم رو روی شونه اش گذاشتم و صداش کردم.

_ حنا... عزیزم، بیدار شو.

چشمای کوچیکش رو باز کرد و بهم لبخند زد.

_ چی شده مامان؟

_ باید بریم.

بلند شدم و آماده شدم و حنا رو هم آماده کردم. کلید رو تحویل دادم و سوار ماشین شدیم. توی ماشین بودیم. بعد چند ساعت، حنا خوابش برد و من و آیناز هم بیدار موندیم. آروم به آیناز گفتم:

_ آیناز؟

_ بله عزیزم؟

_ یکم از خودت برام بگو؛ البته اگه اشکالی نداره.

_ نه عزیزم، اشکالی نداره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_ می‌دونم که سختیای زیادی کشیدی؛ منم همین طور بودم و شاید هم زندگی من بدتر بود. من با کسی که ازش متنفر بودم رفتم و ازدواج کردم. وقتی من پونزده سالم بود، برادرم احمد هم تازه به سن قانونی رسیده بود و می‌تونست ارباب بشه. پدرم پیر بود، ولی مقتدر و عادل و نمی‌خواست تا زمان مرگش هم کسی جاش رو بگیره. به گفته ی پدرم، برادرم شایسته ی ارباب بودن رو نداشت و نمی‌تونست یه دم و دستگاہ رو خوب اداره کنه؛ چون همیشه احساساتش بودن که جلوی کارهای عاقلانه ای که می‌تونست انجام بده رو می‌گرفت. پدرم مقتدر بود، ولی مغرور و خودخواه. پدرم می‌خواست من رو توی همون سن کم شوهر بده تا همه چیز رو به شوهرم ببخشه و بتونه به جای برادرم، اون رو ارباب کنه. من عشقی داشتم که اسمش امیر بود و وضع مالیشون هم خیلی خوب نبود و پدرم می‌گفت که جنازمم بهش نمی‌ده، ولی من خیلی مردد بودم که باهاش ازدواج کنم. من می‌خواستم ادامه تحصیل بدم و با امیر ازدواج کنم، ولی پدرم گوشش به این حرفا بدهکار نبود و می‌گفت باید شوهر کنی به پسر عموت. من اولش با امیر فرار کردم، ولی وقتی پدرم فهمید، سر مرز ما رو گیر



انداخت و امیر رو کلی کتک زد و تهدیدش کرد و منم به اجبار، تسلیم حرفای پدرم شدم و قرار شد که با پسر عموم که صالح بود، ازدواج کنم. من از همون اول از پسر عموم بدم می‌اومد؛ چون یه مرد هیز و چشم چرون بود و زن های صیغه ای و عقد کرده ی زیادی داشت و همچنین منم یه عشق دیگه داشتم. امیر عشق حقیقی من بود، ولی به اجبار با هم عقد کردیم. پدرم خیلی به پسر عموم اعتماد داشت، ولی وقتی فهمید که تو کار قاچاق مواد مخدره و زنای زیادی داره، فهمید نمی‌تونه من رو خوشبخت کنه و پسر عموم هم که ولح ارث و میراث کورش کرده بود، قبل از اینکه پدرم کاری بکنه، اون رو کشت.

سرم رو از روی دستام بلند کردم و با تعجب پرسیدم:

_کشت!؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_بله...

_آخه چه طور!؟

_پدرم می‌خواست طلاق من رو ازش بگیره. مثل همیشه، توی دفتر کارش بود که یهو قلبش گرفت. پدرم بیماری قلبی داشت و باید دارو مصرف می‌کرد. اون موقع، هممون اومدیم بالا. صالح همه رو بیرون کرد و به خدمتکار گفت که به اورژانس زنگ بزنه و من هم گوش ایستادم، چون به صالح اعتماد نداشتم. شنیدم که می‌گفت من ارث و میراث و آیناز رو به چنگ میارم و می‌شم ارباب این خونه و تو هم هیچ کاری از دستت برنمیاد. من باهاش عقد کردم و اگه طلاقش رو نگیری، نمی‌تونی من رو از ارث محروم کنی، چون قبلا سند رو زدی به نامم. با شتاب وارد اتاق شدم و دیدم که پدرم بی‌هوش افتاده و همونجا، منم از هوش رفتم.

_ صالح چه آدم عوضی ای بوده.

_ آره، من مجبور شدم که سال های زیادی رو باهش زندگی کنم و سختی بکشم. اون هر شب مست می کرد و کلی من رو می زد و منم لب از لب باز نمی کردم؛ نمی تونستم که باز کنم.

_ چرا به برادرت نگفتی؟

_ نمی تونستم، برادرم نمی تونست کاری بکنه، چون ارباب صالح بود و هیچ کس نمی تونست چیزی بهش بگه. بعد از سه سال، متوجه شدم که حامله ام و صالح هم یه روز با ماشین رفت و دیگه برنگشت. می گفتن که رقیباش ترمز رو بریده بودن و من موندم و بچه ی توی شکمم. یه روز وقتی داشتم می رفتم بیمارستان، اعلامیه ی امیر رو دیدم. اونقدر ناراحت شدم که نزدیک بود که بچه ام رو از دست بدم، ولی صالح هم نبود و من هرگز دیگه عروسی نکردم. بعد از صالح، برادرم ارباب شد و برخلاف گفته ی پدرم، بهترین اربابی شده بود که تا حالا خونه ی ما به خودش دید. افسوس که پسرش هیچ وقت مثل خودش نشد. وقتی بچه ام رو به دنیا آوردم هم...

_ آره، می دونم و لازم نیست که دیگه بگی.

سرش رو انداخته بود پایین و گریه می کرد. زنی به زیبایی اون توی عمرم ندیده بودم و مطمئن بودم که جوونیاش هم خیلی خوشگل بوده، ولی غم و اندوه زیادی رو پشتش حمل کرده و غم پیرش کرده. اون حتی از منم بیشتر سختی کشیده بود. عشقش رو از دست داده بود. پدرش رو از دست داده بود. دخترش کشته شده بود. دلم برای آیناز می سوخت، ولی عمر رفته رو کسی نمی تونه برگردونه. دستم رو روی شونه ی آیناز گذاشتم و سرم رو اون طرف کردم و از بیرون به بیابون بی علف نگاه کردم.

هر چی به شمال نزدیک تر می شدیم، دچار استرس و سردرگمی بیشتری می شدم. واقعا اگه سیاوش بچه رو نمی خواست، نمی دونستم باید چی کار کنم. سیاوش مرد لجبازی بود و احتمالش زیاد بود که حنا رو نخواد؛ ولی من بهش وابسته شده بودم و نمی تونستم عین سامان از دستش بدم. وقتی آیناز بهم گفت که به شمال رسیدیم، رنگم پرید. نفس نفس می زدم که آیناز از راننده خواست که یه گوشه نگه داره. بهم نگاه کرد و گفت:

_ حالت خوبه؟

با تکون دادن سرم، تایید کردم. آروم در رو باز کردم و دست حنا رو گرفتم و از ماشین بیرون رفتم. به آیناز گفتم:

_ من باید کمی هوا بخورم.

_ باشه عزیزم، منتظرت می مونیم.

دست حنا رو گرفته بودم و توی اون حوالی، داشتم پرسه می زدم. حنا بدون سوالی، آروم دستم رو گرفته بود و همراهم می اومد. نگاهی بهش کردم و با لحن آرومی پرسیدم:

_ حالت خوبه؟

لبخند کوچیکی زد که موجب شد چال گونه اش معلوم بشه.

_ آره...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

_ خب، قراره بریم تو یه خونه ی بزرگ و مجلل زندگی کنیم که کلی هم اتاق داره و می‌تونن هر کدوم رو که دلت می‌خواد، برای خودت برداری.

_ جدی؟!_

_ البته، هر چیزی هم خواستی، به خودم بگو.

دوباره لبخند شیرینی زد و گفت:

_ باشه..._

خم شدم و لپش رو ب*و*س کردم. بلند شدم و گفتم:

_ خب، باید بریم دیگه.

دستش رو آرام کشیدم و اونم دنبالم راه افتاد. سوار ماشین شدیم و توی ماشین نشستیم.

_ حرکت کنید.

با حرفم، ماشین حرکت کرد. سعی می‌کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم تا موجب ناراحتی خودم و اطرافیانم نشه. آیناز با لبخند پرسید:

_ بهتر شدی؟_

لبخندی زدم.

_ آره.._

بالاخره، ماشین پیچید توی کوچه و جلوی خونه ای نگه داشت؛ خونه ای که قرار بود با خیال راحت با حنا و سیاوش باشم و زندگی کنیم. از ماشین پیاده شدم و لباسم رو

صاف کردم و در حالی که دستم توی دست حنا بود، به سمت در رفتم و زنگ زدم.
خدمتکار در رو باز کرد و تا چشمش به ما خورد، با خوش حالی گفت:

_سلام خانم، خوش اومدید. خونه رو گل بارون کردید.

از خوشحالی، به تته پته افتاده بود. تند دوید به سمت خونه تا به سیاوش خبر بده.
وارد حیاط شدیم و نرسیده به در ورودی، سیاوش در رو باز کرد و با چشمایی که از
خوشحالی می درخشیدن، بهم خیره شد. تند اومد و من رو بغل کرد و منم دستام رو
روی شونه اش گذاشتم. اسمم رو زمزمه می کرد. بعد از اینکه از آغوشم بیرون اومد،
چشمش به حنا خورد. حنا با موهای بافته، متعجب به سیاوش خیره شده بود. قبل از
اینکه سیاوش چیزی بپرسه، گفتم:

_این حناست. دخترخونده ی جدیدمه.

سگرمه هاش رو تو هم کرد و جدی پرسید:

_دخترخونده؟

منم که ترسیده بودم، آرام گفتم:

_آ...آره...

خم شد و به صورت حنا نگاه کرد و حنا هم همون طور به سیاوش نگاه می کرد.

سیاوش لبخندی زد و لپ حنا رو کشید.

_سلام خانوم کوچولو...

حنا هم لبخند کوچیک و چال نمایی زد و گفت:

_سلام...

سیاوش هم دستاش رو توی چال حنا فرو کرد و با خنده پرسید:

_ کی انگشتش رو تو لپات فرو کرده و جا گذاشته؟

حنا خندید و منم که خیالم راحت شده بود، نفس عمیقی کشیدم.

_ پس شما سیاوشی؟

_ بله، خودمم. شما هم حنا خانمی، درسته؟

_ بله...

سیاوش بلند شد و گفت:

_ خب، بیاین تو. منتظر چی هستید!؟

هممون داخل خونه شدیم. احساس می کردم که همه چیز داره سر و سامون می گیره و امیدوار بودم که دوباره چیزی خرابش نکنه.

داخل خونه که شدیم، سیاوش دست حنا رو گرفت و برد طبقه ی بالا و منم همراهشون رفتم و دیدم که سیاوش داره با ذوق و شوق، خونه رو به حنا نشون می ده. سیاوش با همون موهای پریشون و همون کت و شلوار سیاه و سفید مجلسی بود، ولی چیزی توی صورتش تغییر کرده بود؛ اون دائما لبخند می زد و این من رو خیلی خوشحال کرده بود. حنا رو به سمت اتاق قبلی سامان برد. دیوار های اتاق، کاغذ دیواری آبی شده بودن و کفش هم مثل بقیه ی خونه ها بود و پارکت بود. لوستر بچه

گونه ای از سقف آویزون بود و توی بالکن اتاق هم یه میز و دو تا صندلی بود. سیاوش رو به حنا کرد و گفت:

_ اینجا اتاقته. خوشت میاد؟

حنا که محو تماشای اتاق بود، با خوشحالی گفت:

_ آره، خیلی قشنگه.

_ فقط لوستر و کاغذ دیواریش رو عوض می کنیم؛ چه طوره؟

چشمای حنا درخشید. با صدای بچه گونه ی خودش گفت:

_ عالیه.

_ خوبه. امروز رو استراحت کنید. فردا بعد از ظهر، می ریم خرید برای اتاق.

لبخندی زدم و دستم رو روی شونه ی حنا گذاشتم و گفتم:

_ حتما، می ریم شهر دیگه؟

_ آره...

از اتاق خارج شدیم. صدا توی اون اتاق خالی می پیچید. حنا گفت:

_ این اتاق چرا کاغذ دیواری پسرانه داره؟

_ چون...

مکت کردم. بغض کرده بودم و هر لحظه ممکن بود که بغضم بترکه.

_ این قرار بود اتاق پسرم بشه.

بغضم ترکید. دست حنا رو ول کردم و دویدم به سمت اتاق. روی تخت نشستم و شروع به گریه کردم. بعد از چند دقیقه، ضربه ای به در نواخته شد و ضربه های بیشتر. صدای سیاوش رو می شنیدم که در می زد و می گفت:

_ یلدا... خوبی!؟

بینیم رو بالا کشیدم و اشکام رو پاک کردم. با صدای گرفته ای که داشتم، گفتم:

_ خوبم.

_ مطمئنی؟

_ آره... آره...

با اینکه بهش جواب داده بودم، داخل شد و با دیدن صورت من، با نگرانی پرسید:

_ چی شده؟! حالت خوبه یلدا؟

_ آره، خوبم دیگه.

_ بگو ببینم چی شده. چرا باز گریه کردی؟

تن صداش رو کمی بالا برد و گفت:

_ هان!؟

_ یاد سامان افتادم. وقتی... وقتی که در رو باز کردی، یاد سامان افتادم.

آروم کنارم اومد و روی تخت نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت و سرم رو روی شونه اش گذاشت. احساس آرامش می کردم و سعی می کردم از این آرامش لذت ببرم؛ چون شاید دائمی نباشه. با نگرانی و صدایی خش دار، به سیاوش گفتم:

_ سیاوش..._

سیاوش با لحن آروم کننده ای گفت:

_ هیس...درست می شه. همه چی درست می شه. نگران نباش.

برای لحظه ای، ساکت شدم و آروم تر گفتم:

_ تو حنا رو دوست داری؟_

سرم رو بالا آورد و توی چشمام خیره شد.

_ البته؛ اون دختر بامزه و شیرینیه و من خیلی دوستش دارم. می دونی...کمی من رو

به یاد سامان می اندازه. در ضمن، اگه تو دوستش داری، من بیشتر از تو دوستش

دارم!

سگرمه هام رو توی هم کردم و گفتم:

_ می خوای با من لج کنی؟_

خندید و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

_ بله که لج می کنم. انقدر براش چیز می خرم که به تو نگاهم نکنه!

_ پس اینطور یاس؟_

_ بله، تازه کجاش رو دیدی؟_

_ خودم براش وسیله می خرم. من رو بیشتر دوس داره.

_ برو بابا.

جفتمون به لحن بچه گانه ی خودمون خندیدیم. سیاوش به ساعت دیواری که صدا می داد، نگاهی انداخت و سراسیمه از روی تخت بلند شد و با عجله گفت:

_ من دیرم شده. باید برم.

_ ک... کجا؟!_

_ ببین، قراره بازسازیا شروع بشه و باید منم باشم. بعدا همه چی رو مفصل برات توضیح می دم. من برم، خداحافظت.

_ باشه...

تا خواستم خداحافظی کنم، از در بیرون رفت و زود به سمت ماشینش رفت. از پنجره، رفتنش رو تماشا کردم. در حالی که با ماشین مشکی رنگش دور می شد، نگاهش می کردم و لبخند می زدم.

از اتاق خارج شدم و خونه رو گشتم تا حنا رو که توی حیاط و روی سکو نشسته بود و با گلای باغچه حرف می زد، پیدا کردم. آروم رفتم و کنارش نشستم. بهش گفتم:

_ گلا خسته شدن از بس داستان شنیدن!

خندید. آهی کشیدم و گفتم:

_ ببخشید که یهو رفتم. کنترلم از دستم در رفت. فکر می کنی بتونی من رو ببخشی؟

_ آره مامان...

با گفتن کلمه ی مامان، لبخند دندون نمایی زدم و بغلش کردم. در حالی که که داشتم موهای لخت و نرمش رو نوازش می کردم، به غروب آفتاب خیره شدم.

(یک سال بعد)

داشتم روزنامه می‌خوندم که با دردی، از جا پریدم. دستم رو روی شکمم که باد کرده بود گذاشتم. دیگه وقتش بود. تعادلم رو از دست دادم و با فریاد کوچیکی، روی زمین نشستم. خدمتکارا در حالی که به سر و صورتشون می‌کوبیدن، سیاوش رو خبر کردن. سیاوش با نگرانی اومد و دستم رو گرفت.

— چیزی نیست. چیزی نیست. من اینجام.

دستش رو گرفتم و در حالی که ناله می‌کردم، دستاش رو می‌فشردم.

— آیی...

همین طور فریاد می‌زدم و کمک می‌خواستم. حنا با شنیدن صدای فریاد های من، مضطرب داخل اتاق شد که یکی از خدمتکارا رفت و اون رو برد توی اتاقش. آمبولانس که اومد، چند نفر بهم کمک کردن که بلند بشم و به سمت ماشین آمبولانس برم. سیاوش هم به سختی ازم جدا شد. من رو روی تخت خوابوندن و ماسک اکسیژن بهم زدن. سیاوش هم سوار آمبولانس شد و آمبولانس با صدای بوق ترسناکی، شروع به حرکت کرد. درد می‌کشیدم و دکترا هم سعی می‌کردن بهم آرام بخش تزریق کنن. به بیمارستان که رسیدیم، زود من رو با برانکارد داخل اتاق عمل کردن و روی تخت خوابوندن. سیاوش دستم رو گرفته بود و وقتی وارد اتاق شدیم، از من جدا شد. ناله می‌کردم و جیغ می‌کشیدم که آروم آروم با چیزی که بهم تزریق شد، بی‌هوش شدم. وقتی بیدار شدم، آروم روی تخت خوابیده بودم. دردم دیگه رفع شده بود و آروم شده بودم. دونه های عرق رو هنوز هم روی تمام بدنم احساس می‌کردم. سمت راست رو که

نگاه کردم، اشک از چشمم سرازیر شد. بچه ای رو دیدم که روی گهواره ی کوچیک و کنار من خوابیده بود. سرخ سرخ بود و آروم خوابیده بود که یهو بیدار شد و زد زیر گریه. فریاد زد:

_پرستار...پرستار...

پرستارا اومدن داخل و بچه رو بغل کردن و توی دستام گذاشتن. بهش شیر دادم و دیدم آروم شد. یکی از پرستارا گفت:

_مبارک باشه. یه بچه ی سالم و خوشگله.

لبخندی زد و گفتم:

_ممنونم.

بعد سعی کردم بچه رو بخوابونم. بعد که اون خوابش برد، کنارش خوابیدم. چشمم رو باز کردم و دیدم که سیاوش اومده و بچه اش رو بغل کرده و داره نگاهش می کنه. با هیجان بهم گفت:

_بیدار شدی؟

_آره...

_پسره.

خندیدم. خوشحال شدم که یه پسر دیگه به دنیا آورده بودم. با کنجکاوی پرسید:

_اسمش رو چی بذاریم؟

_وقتی توی شکمم بود، داشتم فکر می کردم که اسمش رو بذارم ساسان، چون

می خوام شبیه اسم سامان باشه.

_ این عالیه. اگه تو دوستش داری، منم دوستش دارم.

یه چیزی یادش اومد و گفت:

_ راستی، برادرت اومده که تو و خواهر زاده اش رو ببینه.

انگار دنیا رو بهم داده بودن. خندیدم و با خوشحالی گفتم:

_ بگو بیاد.

سیروس وارد شد. در حالی که ساسان رو بغل می‌کرد، بهم نگاه کرد.

_ مبارکه این پسر کوچولو. اسمش چیه؟

_ ساسان...

_ خیلی خوبه.

فکر کردم که زندگی بر وفق مراد شده بود و با اتفاقی که این چند ساله افتاده بود، وهم داشتم که نکنه این زندگی رو از دست بدم و دوباره بدبخت بشم. دیگه وهمی نبود. سعی می‌کردم زندگی شادی برای خودم و خانواده ام بسازم. دیگه زندگی کاملاً عوض شده بود و هممون هم عوض شده بودیم. نه من دیگه اون یلدای سابق بودم و نه اون سیاوش دیگه سیاوش سابق بود. هممون تغییر کرده بودیم؛ درست مثل سرنوشتمون. روزگار خیلی ها رو تغییر می‌ده، ولی بعضی اوقات، این تغییرات خوبن. تجربه ی این بدبختیا هم بهم یاد داد که زندگی هر کس پستی و بلندی داره و فهمیدم که به نوع خودم، خیلی هم خوشبختم. من زندگی خوبی دارم و بالاخره فهمیدم که زندگی یه روی دیگه ای هم داره.

پایان



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/10307/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.